

منطق شوی منطقی

دفتر اول

بهترین مثنویها از نظر عقل و شرع و منطق
نمونه‌ای از ادب مفید ، برای نسل جوان

م - آیه ... سید ابوالفضل علامه برقی

توصیه به مردم با ایمان

آقایان گویندگان و وعاظی که باسلام و عقائد حقه علاقه دارید و از افکار خرافی صوفیه و شاعران مقلد ایشان منزجرید، و بر خدا و مقدسات دین الفاظ رکیک اطلاق نکرده و بحدابت عیار و برانبیا و اوصیا پیرمغان و مبعده نمیگوئید و از اشعار جبریان و خراباتیان بیزارید و مخالف مذهب اهل عصمت شعری نمیخوانید بر شما لازم است که در نشر این مثنوی منطقی مارا یاری کنید و بجای اشعار باطله ابیات حقه را بگذارید. زیرا در این مختصر یکدوره عقائد حقه اسلام تنظیم شده و مطالب آن مطابق عقل و آیات و اخبار معتبره اهل عصمت میباشد و از قصص و کرامات دروغ بویزد و شیخ دقوتی و سرزی و حلاج و مانند آنان دوری شده، و در عوض یکدوره اخلاق و رفتار و تاریخ پیغمبر اسلام صلی الله علیه و آله از زمان تولد تا زمان هجرت آن حضرت بنظم آمده برای آنکه جوانان خوش ذوق و گویندگان با سلیقه بعقائد حقه آشنا تر و بدفع خرافات توانا تر شوند و نیز با اولیاء امور و پدرانی که علاقه بجوانان خود دارند و از بی بندوباری و بی دینی اطفال خود میترسند، باید توصیه شود بهرا گرفتن و تعلیم این مثنوی منطقی که در آن ترغیب بدین و عقل و صنعت شده است... ناشر

بِسْمِهِ تَعَالَى

الحمد لله الاحد الفرد الصمد الذى لم يلد ولم يولدوا الصلوة على خير خلقه محمد وآله وبعد فان هذه حديقة فى الحقيقة فى بيان اصول عقائد الحققة للفرقة الناجية المحقة وردا وهام العرفاء والصوفية والفلاسفة و تمجيد العقل وذكر تاريخ خاتم الانبياء من بدو خلقته وذكر آباءه وكيفية تولده ورضاعه الى زمان هجرته و بيان اخلاقه الشريفة عليه السلام خالبا عن الاوهام الشعرية والقصص المجعولة مطابقا لخبار اهل العصمة، ارجوان ينفع بها اخوانى المؤمنون وتكون لى ذخيرة يوم يبعثون بجاه محمد وآله الطيبين صلوات الله عليهم اجمعين، وسميتها بالمشنوى المنطقى والانتظار من اهل العلم والايمان النظر اليها بعين الرضا والسعى فى نشرها دفعا -
الاشعار الباطلة والسلام عليكم ورحمة الله وبركاته

الافل السيد ابو الفضل ابن الرضا (علامه برقى)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

که مدد باشد مرا و هم پناه
 که بهر گفتن مدد بخشد بمن
 او غنی و جمله سویش النجا
 که زلامن شیئی کردی ابتکار
 هر چه هستی دارد از انعام وی
 شد گواه قدرت حق در جهان
 جمله از خلق خدا چون شبنمی است
 که همه محکوم حکم حاکمی است
 ما مطیع امر حقیق آن چنان
 خواست جنبش پس توقف نمکنیم
 از تخلف چه ملگی خائف شویم
 در میان این فضا غوغا بود
 نشنوی زیشان بجز ذکر خدا
 فاقد جنبش همه صامت شوند
 شد گلستان بر خلیل اویک کلام
 سبطیا را گشت چون دیوار سفت
 هست نعت خاتم پیغمبران

ابتدای هر سخن نام الاء
 ابتدا نامش روا در هر سخن
 هر ستایش بهر او باشد بجا
 شد ستایش لائق آن کردگار
 بهترین گفتار شیرین نام وی
 ذره و خورشید و جمله کهکشان
 هر یک از ذرات گرچه عالمی است
 نظم عالم یک نشان محکمی است
 جمله میگویند ذرات جهان
 که ز امر او تخلف نمیکنیم
 گر بگوید قف همه واقف شویم
 جمله ذرات جهان گویا بود
 گر بیابی چشم و گوش انبیا
 لیک گرامرش رسد ساکت شوند
 همچو آن آتش که شد بر دو سلام
 موج دریا قبطیا را برد زفت
 بعد حمد و شکر خلاق جهان

آنکه قرآن شمه‌ای از علم اوست	فأعف عنهم جملةً از حلیم اوست
وحی و شرعش کرده تأیید عقول	او طیب در درمندان جهول
وحی او گردیده چوپان بر عقول	منکه آن وحی او دزدند و غول
رحمت حق بر خود و بر عمرتش	پیشوایان گرام امتش
خاصه برداماد او زوج البتول	رهنمای مسلمین بعد الرسول
آنکه او را نص یزدانی بود	هادی کل ز امر ربانی بود
هر که نص و عصمتش نبود چنین	آن عهدی لایزال الظالمین ^۱
پس صلوٰه و هم درود بی شمار	بر ولی حق پس از هفت و چهار
آن امام غایب از انظار ما	مقدمش روشن کن افکار ما
آن امام قائم والا تبار	از ظمورش عدل گردد آشکار
آنکه باشد انبیاء را یادگار	از غیابش گشته دلها داغدار
آنکه باشد در سرم سودای او	دیده هانی لائق مأوای او
در نبودش حق ندارد ارزشی	کاخ تقوی را بهر دم لرزشی

در استمداد از لطف حق برای اتمام مثنوی منطقی و ذکر

خصوصیات این مثنوی

ای خدا دارم بلطف حسن ظن	بهره ور کن از حقائق فکر من
عقل ما از وحی نیرومند کن	نفس ما را در عقالش بند کن ^۲
یارب امیدم مگردان نا امید	چیره گردان عقل بر نفس یلید
تا نیارد هیچ از اخبار لاف	چونکه بیزارم ز افکار گراف
از خیالات سقیم شاعران	هم ز او هام ردی عارفان

(۱) سوره بقره آیه ۱۱۸

(۲) عقل - پای بند

ای خدا کن منطقم باطل فکن
 ای چراغ عمر ما روشن ز تو
 آنچنان کن نطق ما را آتشین
 مثنوی^۱ منطقی را ده نشاط
 مثنوی^۲ منطقی را امداد تو است
 خواهم از نو مثنوی انشا کنم
 یا کلاس شرع را بر پا کنم
 هر چه میگویم ز عقل و دین بود
 لاف و باف عشق را کردم رها
 نیست در آن فلسفه پراهمه
 خواهم از حق منطقم رخشان شود
 خواهم از حق منطقم پایان رسد
 گر خدا خواهد مرا یاری کند
 گر خدا از لطف جباری کند
 ای گروه مؤمنان شادی کنید
 مثنوی^۳ منطقی آورده ام
 بشنو از وی چون هدایت میکند
 مشنو از نی چون غوایت میکند
 نی بود اسباب لهو و سازو تار
 در تفسیر آیه ۱۰۰ سوره یونس و يجعل الرحمن علی الذین لا یعقلون
 و حدیث کافی الحجة فیما بین العباد و بین الله العقل و توصیف
 و مدح عقل و قدح عشق

گر سخن خواهی شنو از انبیا یا ز عقل و یا حدیث اوصیا

گر سخن خواهی ز قول صادقین	مثنوی ^۱ منطقی ^۲ ما بین
ملموی باشد بدین اعتبار	مثنوی ^۳ مولوی را واگذار
لافهای عشق او مجنون کند	قصه های عشق او مفتون کند
کی تو گفتی عشق محبوب خداست ^۴	ای خدا این عشق چو بود از کجا است
جز مذمت من ندیدم ای پسر	هر چه کردم سیر قرآن و خبر
معروضش را خوانده حق رجس ای پسر	عقل باشد حجت حق بر بشر
یا ز کفر و خدعه یا از کاهلی	هست توهین بآن از جاهلی
نظم عقلی را کسی مشکل خرد	شاعران کردند بس ذم خرد
وحی حق استاد و شاگرد است عقل	وحی آمد تا کند تأیید عقل
تا که شرح حسن آنرا بنگرد	سینه خواهم تشنه عقل و خرد
منطق حق را زهن مشکل خرد	هر کسی کو دور ماند از خرد
خاصه آن جمعی که بد آنجاد و کس	من بهر جمعی ندیدم جز هوس
دوم آنصوفی که عقلش زیر پا	اول آن کود مزدا ز عشق وهوی
او بداند راه حق و کار من	هر کسی از عقل گردد یار من
لیک کس را دید آن منظور نیست	راه حق نزدیک و واضح دور نیست

در بیان حدیث کافی عن الصادق (ع) العقل ما عبد به الرحمن

واکتسب به الجنان و فوائد عقل و ضرر عشق

هر که این نورش نباشد احق است	نور عقل است آنچه جویای حق است
آتش عشق و هوی دین میبرد	نور عقل است آنچه دین میبرد
چون خرد در مساز و مشتاقی که دید	چون خرد یاری و تریاقتی که دید
این خرد از عشق بیزارت کند	این خرد بیدار و هشیارت کند
آن خرد باشد که بیند هر فتوح	چشمها باشد دو اول چشم روح

آن بود پنهان و دیگر ظاهر است	دیده باطن ز ظاهر بهتر است
این بداندهر که صاحب دیده است	دید این ظاهر هم از آن دیده است
دیدن اینده از یاری اوست	زندگیتی این ز هشیاری اوست
یاور این دیده جز آن هوش نیست	مخزن ایندیده جز آن گوش نیست
مرحبا ای عقل خوش برهان ما	ای که هستی ثانی قرآن ما
مرحبا ای عقل و هشیاری ما	ای طبیب جمله بیماری ما
گر نبودی دید عقلت را ثمر	کی جهان گشتی پراز علم و هنر
دیده عقلی صفا و ساده است	در غم و غصه بتو دل داده است

تفسیر آیه ان فی خلق السموات والارض تا لآیات لا ولی الا لایاب آیه ۱۹۰ سوره آل عمران و شرح حدیث کافی

عن الرسول ﷺ لا مال اعود من العقل

هر چه از دست رود گویا ک نیست	لیک گر عقلت رود ادراک نیست
هر که بی عقل است باشد اوفقی	چیز دیگر نیست او را دستگیر
در نیابد این سخنرا بی خرد	اهل آن کم یاب و کم کس میخرد
خلق شد عالم بیهوش و هوش	چرخ میگردد بگرد عقل و هوش
این بدن باشد برای عقل و هوش	نی برای تن بود این عقل و هوش
اهل عشق و نی نباشد با خرد	مست از عقلش کجا بهره برد
طعمه هر مرغی انجیر نیست	پس سزای عشق جز زنجیر نیست
بندو زنجیر هوی را پاره کن	پشت بر عشق و هوس یکباره کن
هر که از عشق و هوی بیباک شد	بیحیا و شرم و بی ادراک شد
دور شوای عشق بی پروای ما	ای تو باعث جمله علت های ما
ایکه بردی غیرت و ناموس ما	از تو پیدا شاعران لوس ما

صوفیان از عشق بیباک آمدند بی حیا و شرم و ناپاک آمدند
عشق چون بیهوشی آرد عاشقا پس بهوش آتا نباشی صعقا
همچو موسی توبه کن هدنا بگو در جواب لن تری نمنا بگو (۱)
هیچ از اسرار عشقی آگهی آنکه در دام آورد او ابلهی
فقر ظاهر، کفر پنهان است، عشق فاش گویم دشمن جان است عشق
صنعت از عقل است و از هوش و خرد صاحب عقل است صنعت میخرد
جمله صنعت از عقل است ایز کی باشد از عشقت هوی و هرزگی

بیان حجة الاسلام خراسانی در کذب دعوی عشق و تفسیرهای ضد

و نقیض عرفا از عشق و رسوائی ایشان

خوب گوید محولاتی ای پسر پس بیا اشعار او را کن نظر
فاش تر در کذب و اوضح از همه دعوی عشق است با آن همه
بوالعجب آنرا که دارد افتخار بیشتر کذبش نماید آشکار
آنکه آنرا بیش دارد اهتمام فاش میسازد دروغش بر عوام
آنکه آنرا بیشتر افشا کند بیشتر او را بما رسوا کند
آنکه آنرا بیشتر دامش کند بیشتر رسوا و بدنامش کند
آنکه آنرا کرده دام شیخ و شاب دعویش را بیشتر سازد خراب
آنکه آنرا شاهد صدقش نمود بیشتر سازد دروغش را شهود
راستی امری عجیب است و عجب شاهد دعوی کند دعوی خراب
هر چه بیش از عشق اودم میزند باطلش را عقد محکم میزند
چون خدا خواهد دهد باطل ظهور مدعی را میکند از فهم دور
حجتش را آیت قدحش کند شاهدش را شاهد جرحش کند

هیچ عارف را چنین رسوا نکرد
خود نخستین حرف عشق القا نمود
آنچنان شرحی که چون عناق بود
گر کسی گوید که آهن زر شود
بعد از آن گوید که آهن زر کنم
گر که خاکستر شود کی زر شود
عشق را گوید چو جادر سر کند
عقل و هوش و خورد و خواب از وی برد
باز میگوید که ما آن عاشقیم
ای خدا این عشق چو بود از کجا است
آنچه قرآن را نمودم زیر و رو
آنچه در اخبار کردم فحش تام
غیر یکجا آنهم از اینره جداست
گوئیا نشنیده این پند خوشا
از ورودش بگذر و شرحش بگو
عشق اگر حب است در هر مؤمن است
عشق اگر حب است ایندکان چرا
عشق اگر حب است شد سهل الحصول
هر که مؤمن شد ز حب حق بود
عشق اگر حبست پس تخصیص چیست
پس چرا هر کس نشد صوفی صفت
پس چرا هر زاهد و هر متقی

ادعای عشق اگر بیجا نکرد
شرح آنرا هم ز خود انشا نمود
بعد دعوی کرد خود دارا بود
لیک چون سازیش خاکستر شود
این تهافت را چسان باور کنم
ور شود زر از چه خاکستر شود
آدمی را زود خاکستر کند
فکر لذت بلکه تاب از وی برد
از همه آلوده گیها مطلقیم
ره که گفت این است و محبوب خداست
صحبت عشقی ندیدم من در او
من ندیدم هیچ از این عشق نام
بر عبادت هست نی عشق خداست
ثبت العرش اولاً ثم انقشا
عشق چبود هر که هستی ای عدو
پس چرا مختص اهل باطن است
این هیاهو چیست اینجولان چرا
پس چرا مشکل نمودی ای فضول
ورته پس بر گو که ایمان لقا بود
بر خلاف عالمان تجریم چیست
خالی از عشق است و عاری معرفت
می نگویی اهل عشق است ای شقی

عشقا اگر حب است پس چون شد فقیه
 گر که غیر حب بود چیز دیگر
 گر بگوئی عشق را ما رانده ایم
 پس چرا دکان بدینسان کرده
 گر همان معنی مرادست و منی
 پس چرا روترش کردی ای عمو
 کی خدا حب را چنین تفسیر کرد
 کی خدا حب را چنین تأویل کرد
 کی خدا حبش چنین توصیف کرد
 و ر که جز حب است عشق مدعی
 عشق را ره در حریم الله نیست
 زانکه حب بر غیر مرئی قابل است
 قابل رؤیت هر آنکو نیستی
 عارفان خود عشق نافهمیده اند
 گاه گوید عشق نبود جز بهو
 با همه مستی و دنیا خواهی اش
 باز میگوید که ما را عشق هواست
 گاه گوید عشق در هر سر بود
 گاه گوید عشقهای مردمان
 گاه گوید عشق بی پایان بود
 گاه گوید عشق نبود غیر نام
 گاه هم شوق مؤکد گویدش

اهل عشقش می نخوانی ای سفیه
 مدح آن نبود در اخبار و سور
 این همان حب است عشق خوانده ایم
 کز وصالش خلق یکسر رانده ای
 اصطلاح را چرا کردی جدا
 منحصر کردی بقومی یاوه گو
 کی تورا بر معنیش تخییر کرد
 کی بتفسیرش تورا تو کیل کرد
 جز اطیعونی کجا تکلیف کرد
 پس چرا او را دهی ره در خدا
 غیر حب لائق بآن درگاه نیست
 عشق تا مرئی نباشد مشکل است
 ارتباط عشق با او نیستی
 زین سبب بس مختلف سنجیده اند
 هست اطلاق مجازی غیر از
 با همه عیاشی و بطالیش
 عاشقم بر عالمی عالم از اوست
 گاه گوید کم از این گوهر بود
 عشق بر حق است و آنان بیگمان
 گاه گوید طنی آن آسان بود
 و آن فنای عاشق استی بالتمام
 گاه هم حب مشدد خواندش

گاه گوید در جماد و در نبات	عشق می باشد همان حب حیوة
گاه گوید عشق قوه جاذبه است	نقی آن از اشتهای کاذبه است
گاه گوید عشق حق دارد همه	آدمی بی حظ بود زین زمزمه
گاه گوید عشق بی عرفان محال	نیست عاشق جز قلیلی با کمال
گاه گوید عشق اول بایدت	تا ره عرفان حق بنمایدت
گاه گوید عشق سودائی بود	گاه گوید روح بینائی بود
گاه گوید عشق اول از خدا است	این همه مخلوق از عشقش بخواست
گاه گوید عشق حق بر بندگان	بیشتر از عشق ما باشد بدان
پس اگر در عشق می باشد فنا	لاجرم در ما فنا گشته خدا
بیش از اینها گوید از ضد و نقیض	یا بود مغرض و یا باشد مریض

کلمات ضد و نقیض مولوی در عشق تا آنجا که میگوید شیطان اول عاشق حق است ولی خدا فرموده او کافر است

مولوی در عشق صد گفتار سفت	که همه ضد و نقیض است آنچه گفت
مولوی گوید که عشق پیش و پس	عشق با حق است از هر بوالهوس
«عاشقی گریز نیست و گریزان سراسر است	عاقبت ما را بدان شه رهبر است»
زین سبب گوید نراقی این پیام	که بگو با مولوی بد مرام
مولوی بیچاره نفسش سرکش است	افکند خود را اگر چه آتش است
گاه گوید عاشق نقد است مست	لاجرم از کفر و از ایمان برست
گاه گوید عشق اسرار خداست	علت عاشق ز علتها جداست
گاه کرده عشق را لامذهبی	گاه گوید عشق باشد مذهبی
«ملت عشق از همه دینها جداست	عاشقان را مذهب و ملت خداست»
«سوزش عشق است کاندن فی فتاد	جوشش عشق است کاندن می فتاده

«پس غذای عاشقان باشد سماع
 «آتش عشق از نوها گشت تیز
 که دهد ترجیح آنرا بر عقول
 «از در دل چونکه عشق آید درون
 «عشق آمد عقل او بیچاره شد
 «عقل در شر حشر چه خرد در گلبخفت
 «عقل را قربان کن اندر عشق دوست
 «عاشق از حق چون غذا یا بدر حقیق
 که کند تعریف از عشق عمر
 «آن زمان که بحث عقلی ساز بود
 چونکه عاشق گشت و عقل از کف نهاد
 «آن زمان چون عقلها در باختند
 مولوی گوید که شیطان عاشق است
 پس برایت نقل شعر او کنم
 «گفت شیطان ما فرشته بوده ایم
 «ما هم از مستان این می بوده ایم
 «ترک سجده از حسد گیرم که بود
 بر قعی گوید که این ضدو نقیض
 چون خدا فرمود شیطان کافر است
 نیست اندر مثنوی راه حقی
 مجلسی فرموده آن پیر از کجیست
 که در آن باشد خیال آن جماع
 آن چنانکه آتش آن جوز ریز
 که کند تو همین عقل آن بوالفضول
 عقل رخت خویش اندازد برون
 صبح آمد شمع او آواره شد
 شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
 عقلها باری از آن سویست کواست
 عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
 گاه از عشق زنان بی بصر
 این عمر بابوالحکم همراز بود
 پس بدنبال محمد او افتاد
 بر رواق عشق یوسف تاختند
 او نخستین عاشق روی حق است
 بین تو شعر ذیل را بی بیش و کم
 راه طاعترا بجان پیموده ایم
 عاشقان در گه وی بوده ایم
 آن حسد از عشق خیزد نزع وجود
 بر خلاف شرع و عقل است ای مریض
 یاغی و طاغی و هم مستکبر است
 راه عقلی نیست راه عاشقی
 پرز کذب و جعل و پیر از معوجیست

کرده تمجید از گروهی گمراهان
 گر چه آورده است آیات و خبر
 يك خبر ناورده از آل رسول
 نی خبر از صادق و از کاظمی (ع)
 از فضیل و بو زید و مثل آن
 ليك تفسیرش ز رأی است ای پسر
 جعفری نبود فرو عشق نی اصول
 ذکر نموده ز شیعه عالمی

در فرق بین حب و عشق و اینکه حب اعم است از عشق و عشق
 شدت میل نفس است ولیکن حب از جنود عقل

فرق حب و عشق اگر خواهی پسر
 او همی گوید با آواز رسا
 شاهدش آنکه نبی هاشمی
 بر حبیب الله ملقب آمده
 عشق بالاتر بزعم این فریق
 شاهد دیگر در اسماء خدا
 بس محب گویند و محبوب و حبیب
 همچنان که راسخی نامد بیاد
 عشق پس در ساحت الله نیست
 عشق شد وصفی ز اوصاف بشر
 این صفت چون حادث و از خلقت است
 حب اعم از عشق باشد عشق خاص
 از ادب خود را بخوان معشوق حق
 هیچ کامل عاشق ناقص نشد
 عشق نبود جز بهمسان یا اجل
 حب اعم از درك وجدان یا نظر
 هان تو اشعار خراسانی نگر
 بین حب و عشق باشد فرقه‌ها
 گر بود عشقی بود از وی نمی
 با عشیق الله مخاطب نامده
 پس عشیق الله بر او باشد حقیق
 نیست مشقات عشق ای با صفا
 عاشق و معشوق نامد ای رقیب
 ليك آمده هم کریم و هم جواد
 غیر حب را اندر آنجا راه نیست
 آنهم از دلدادگی با یکدگر
 لاجرم خالق اجل زین نسبت است
 عشق با هم جنس دارد اختصاص
 نقص خود را بین و شر ما خلق
 هیچ زشتی دلبر شاخص نشد
 ورنه می گویند عشقش بی محل
 عشق بر مایه در کستی با بصر

عشق نبود جز در اشکال و صور غیر آن باشد مجاز مشتهر
 کس نگوید عاشق خویش شدم بلکه گوید عاشق رویش شدم
 کس نگوید عاشقم بر حال او بلکه گوید عاشقم بر خال او
 کس نگوید عاشقم بر سیرتش بلکه گوید عاشقم بر صورتش
 کس نگوید عاشقم بر آن کمال بلکه گوید عاشقم بر آن جمال
 یوسفانرا در جهان عاشق بسی عاشق احمد نشد اما کسی
 در بیان حدیث کافی عن الصادق عرفوا العقل و جنوده ، والحب
 من جنود العقل بخلاف العشق

عشق از اوصاف نفسانی بود لیك حب ز اوصاف عقلانی بود
 عشق حالی باشد از حالات نفس می نشاید جز که بالذات نفس
 حب بود از لشکر عقل ای پسر عشق میل نفس باشد سر بسر
 حب یکی میل است اما وفق عقل لیك میل عشق باشد ضد عقل
 حب یکی طوری است از اطوار عقل شرط لذت نیست اندر کار عقل
 حب نخواهد مستی و از خود شدن عشق میباید ز خود بیخود شدن
 عشق نبود تا در آن نبود رگی از رگ مالخیولی و دیوانگی
 زین جهات مختلف نبود روا عاشق و معشوق در وصف خدا
 این بود سرش در آیات و خبر جز مذمت نیست از عشق ای پسر
 ورنه نی این عاشقان عارف ترند نی که از حب خدا واقفترند
 حبشان نی داغتر شد بر خدا نی که دانا تر شدند از انبیا
 هیچ پیغمبر نگفتا عاشقم عاشق و دیوانه ذات حق
 پس بدان این عشق هم راه کجی است قصد حق نبود بنا بر معوجی است
 ادعای عشق حق بی مدرکست چونکه حق ذاتا پسر لایدر کست

عشق لا یدرك بود كذب و محال
او توهم یا تصور کی شود
ادعای عشق او باشد دزوغ
هر که شد دوست حق و از اولیا
او بود ترسان و مخفی از بشر
یکنفر از انبیا یا اوصیا
می نکرده فخر او از عشق خود
بی حیا پس کی تولائق گشته ای
ادعای عشق حق از احمق است
لیک باید رفت زین عشق پلید
این مرض از نفس و شیطان عنید
واعظان روی منابر برده اند
گوشاپر گشته زین عشق و طرب
«علم نبود غیر علم عاشقی
کل من لم یعشق الوجه الحسن
باید از ایشان خطا صادر شود
عشق شاعر هست بهر سیم و زر
بین غزلهای وی و عشقش تمام
شاعران دم میزنند از عشق لاف
رمز و اسرار و دگر فتوای عشق
دفتر عشق و کلاس و درس عشق
هفت شهر عشق را عطار گشت

نیست مدرک ذات حق ذوالجلال
او تعقل یا تفکر نی شود
بر تو میخواهد زندافسار و یوغ
نیست گفتارش بجز ذکر و دعا
کی بیافد این همه شعر، ای پسر
می نکرده اعلان منم دوست خدا
دفتری نی کرده پر از عشق خود
باچه جرئت عاشق حق گشته ای
چون دکان کفر از آن رونق است
از تأسف دست بادنجان گزید
کرده شایع نعره هل من زید
عالمان توی دفاتر برده اند
گفته شیخ بهاء الدین عجب
ما بقی تلبیس ابلیس شقی
قرب الجبل الیه و الرسن
تا که معصوم از خطا ظاهر شود
عشق بر شاه و وزیر است ای پسر
نیست جز مدح شه و عشق لئام
عارفان را نیز گفتار گزاف
کوچه و شهر و گرمینای عشق
آتش عشق و درخت و غرس عشق
تو بدور کوچه ها عمرت گذشت

عشق و عشق و عشق و عشق و عشق و عشق و عشق و عشق
 جمله اینها بود یک حرف مفت
 بر خلاف عقل و وحی است ای مریض
 نیست مددك بهر این ضد و نقیض
 در بیان حدیث نهج البلاغه در خطبه ۱۰۸ من عشق شیئا اعشى بصره
 و امراض قلبه قد خرفت الشهوات عقله تا آخر

راه عشق است ای پسر يك راه كج
 رو بین خطبه صد و هشت ای پسر
 از امیر المؤمنین بشنو سخن
 من عشق شیئا بخوان در هشت و صد
 چشم خوده معیوب و دل بیمار و کر
 بشنود لیکن بگوش کروسست
 پاره شد عقلش ز خواهشهای دل
 واله و حیران و دیوانه بود
 چون زلیخا گشت عاشق ای جناب
 گفت انا لئراها فی ضلال
 چون نمودی اجتناب از عاشقی
 او ز تقوی کرد حفظ آبرو

بیان حدیث کافی از حضرت صادق (ع) لا یفلح من لا یعقل و
 مدح عقل و اینکه وصول بشرع بواسطه عقل است

دم مزین از عشق و بس کن طعن عقل
 هر چه خواهی دم بزین از حسن عقل
 هر که او از عقل گردیدی جدا
 بینواید گرچه دزد صد نوا

چونکه عقلت رفت شد جانت هدر
 بلبل عقلت اگر خواموش شد
 چونکه عقلت رفت هان دیگر ملاف
 چون خرد از دست دادی ای عزیز
 چونکه عقلت رفت شد دینت خراب
 جمله از عقل است هر کس بهره را
 روپسرنه بال صنعت یا خرد
 چون نباشد عقل، دل کی زنده است
 پشروبال ما قوی باشد ز عقل
 گر نباشد عقل کی دانی تو شرع
 من چنگویم گر نباشد هوش من
 نور عقل است از یمین و فوق و تحت
 شرع منع عقل ننمود ای پسر

دیگر از عمرت نمی گیری ثمر
 کورو کر میدان که چشم و گوش شد
 شد گلستان وجودت پر گزاف
 حق و باطل نزد تو نبود تمیز
 نشنوی دیگر ز قرآن یکخطاب
 زنده از عقل است گویدل مرده را
 شرع عشق و عاشقی کن مسترد
 هر که بی عقل است او دل مرده است
 می کشاند عقل ما را سوی ثقل
 گر نباشد عقل نی فهمی تو فرع
 چون نباشد هوش گونی گوش من
 بر سر و بر این بدن چون تاج و تخت
 عقل نقض شرع ننماید دگر

بیان حدیث کافی از امام کاظم (ع) ان الله على الناس حجتين
 حجة ظاهرة وحجة باطنة فاما الظاهرة فالرسول والانبياء والائمة
 واما الباطنة فالعقول ، و کیفیت حجیة عقل و شرع

خوب گوید حجة الاسلام ما
 شرع را با عقل هر گز جنگ نیست
 شرع باشد حجت حق از برون
 هر دو باشد حجت حق بر عباد
 هر دو را با هم توافق در نظر
 حجت ظاهر بباطن رهنما است

حجتی باشد در این ایام ما
 عقل را راه از شریعت تنگ نیست
 عقل باشد حجت الله درون
 میکند حجت بهر دو در معاد
 هیچ نبود برخلاف یکدگر
 حجت باطن دلیل شرع ما است

گرد و حجت، ضد هم سازد قیام
 پس خلاف یکدگر باشد محال
 این مسلم هست بی تردید و شك
 ليك جمعی رفته زین ره برخلاف
 چون بظاهر اختلافی دیده اند
 وجه حلش چونکه مشکل یافتند
 حجت حق بر بشر نبود تمام
 ورنه راه حق شود راه ضلال
 عقل و شرع از هم در اینجا نیست فك
 پس بد پیمه بودند راه اعتساف
 در بسی مورد خلافتی دیده اند
 لاجرم از خود تعسف یافتند

بیان حدیث کافی عن الصادق (ع) العقل دلیل المؤمن و آنانکه
 از عقل و با شرع رو بر نافتند و همراه شدند

عده ای گفتند چون اخباریان
 مستند کردند چندی از خبر
 هم بدیدندی که جمعی از عقول
 عده دیگر حکیم و فلسفی
 و هم خود را عقل خواندند از ضلال
 شرع را با عقل باید ساز کرد
 عقل اصل و هست در او آنچه هست
 عارفان هم هر دو را انداختند
 شرع را گفتند قشر ظاهر است
 عقل را هم نیست در این ره مجال
 زین سبب عارف کند از عقل ذم
 عشق و کشف خویش رهبر ساختند
 کشف جای شرع و عشقش جای عقل
 عشق اصل کشف و کشف آنرا اثر
 عقل نبود حجت ایمانیان
 کز تصرف عقل را سازد بدر
 بر ضلالت رفته از شرع و رسول
 شرع را راندی و گفتی لایفی
 زین سبب گمراه گردیدند و ضال
 در معارف هم از او آغاز کرد
 عقل اگر نبود شرع آید شکست
 باز از نو نرد دیگر باختند
 هر که پوید از حقیقت قاصر است
 قاصر است از درك آداب کمال
 عشق را رهبر کند در هر قدم
 راه را در ایندوبس بشناختند
 پس غنی شد از رسول عقل و نقل
 کشف عشقی بهر او پیغامبر

این خلاف و اختلاف و این گزاف
 یا بود از جهل ناشی یا از عمد
 زانکه بی شك عقل فضل است و کمال
 عقل خوش قاضی است نی عاجز بود
 اصل اثبات خدا و انبیا
 شرع عقل ظاهر استی از برون
 عقل شرع مجمل است اندر نهاد
 عقل مجمل باشد و محتاج شرع
 عقل محدود است اندر رهبری
 عقل ادراکش چو در مجمل بود
 حشد عقل آن است سازد رهبری
 عقل پس اصل است و رهبر بر خدا است
 حشد او آنستکه سازد یاوری
 چونکه حد عقل در پایان رسید
 پس زمام اندر کف شارع نهاد
 چون نبی را صادق و رهبر شناخت
 آنچه او گوید بدانند حق و نور
 عقل باشد چون سپاه و شرع شاه
 لیک چون شد شاه کف گیرد زمام
 گرچه خود او را شش بشناختند
 خواه فهمد حکمت امرش سپاه
 این مثل باشد نمیباشد مثال

هست از یک شبهه در معلوم صاف
 همچو سو فسطا که در محسوس کرد
 عقل اگر نبود نباشد جز ضلال
 بین حق و باطل او مائز بود
 جز بنور عقل نبود اهتدا
 عقل شرع باطن استی از درون
 شرع آن عقل مفصل حق نهاد
 شرح و تفصیلش بود در جوف شرع
 شرع را حدی نه اندر مخبری
 پس بجز مجمل بیانش کل بود
 سوی مجمل تا بسویش بنگری
 بعد ز آن رهبر بسوی انبیا است
 مر خدا و بر پیغمبر رهبری
 رهبری شرع اکنون شد پدید
 تا دهد تفصیل مبدأ تا معاد
 خویش را اندر برش تسلیم ساخت
 خواه ادراکش کند خواهی قصور
 شاه گردد اول از رأی سپاه
 فرض میدانند فرمانش تمام
 لیک نزدش رأی خود انداختند
 یا نفهمد هست آن فرمان شاه
 زانکه شاهی را بود جور و ضلال

لیل شارع زاینده و خوابك و بریست
عقل کی با شرع دارد اختلاف
عقل پس باید شود تسلیم شرع
شرع هم مشروع و هم شارع بود
شرع از بدوش بود مشروع عقل
نی که حکم شرع عقلی نیستی

کز خدائی از هوایش رهبر است
این نفهمی هست نی فهم خلاف
زانکه اینجاء شرع اصل و اوست فرع
عقل هم متبوع و هم تابع بود
عقل تابع هست اندرو حی و نقل
امثال عقل تسلیمی استی

بیان اینکه فطرت سالم بواسطه عقل سلیم بدین و ایمان هدایت

میشود و دیانت حقه را می پذیرد

چونکه روح ذك و آلاش گرفت
رو تو اول روح خود را پاك كن
گر بود عقل تو يك عقل سلیم
نیست مؤمن جز که باشد با خرد
باز گوا ایمان چه باشد ای رفیق
مؤمن آن باشد که باشد چون علی
مؤمن آن باشد که گیرد از رسول
نیست مؤمن آنند غل کز جاهلی
از علی خواهد مدد نی از خدا
بر خیالش او بهر جا حاضر است
می نداند که علی انسان بود
لامکانی و حضور هر مکان
مؤمن کامل اگر خواهی یقین
باز اگر خواهی امیر المؤمنین

نور عقلت رانه بتوانی گرفت
بعد از آن نور خرد ، ادراك كن
در ك خواهی کرد حقا ای فهم
وصف ایمان را که جامنون خرد
کیست مؤمن تا شوم او را صدیق
هر چه عقلش گوید او گوید بلی
هم عقاید هم فروع و هم اصول
یا علی گوید چه گفت یللی
از علی جوید شقای درد ها
نیست محدود و بهر جا ناظر است
شان او حد و دگر امکان بود
هست مخصوص خدای انس و جان
در کلام حق نشانش را بین
خطبه دارد در صفات متقین

ایک بحث ما کنون در اصل آن اعتقاد اصل است در ایمان بدان

در بیان حدیث کافی عن الصادق (علیه السلام) يعرف بالعقل الصادق

على الله في صدقه و الكاذب على الله في كذبه و بيان عقائد

صحيحه كه عقل گواه بر صحت آنست

گر تو خواهی اعتقادات صحیح	من شمارم جمله با گفت صریح
عقل بهرت مینماید رهبری	حق و باطل را کند او داوری
عقل باشد حجت حق بر عباد	او دهد تشخیص صحت از فساد
هر چه عقلت گفت حق آن حق بود	لیک باطل از هوس رونق بود
مرحبا ای عقل دور اندیش ما	از توروشن راه و دین و کیش ما
عقل گوید نظم را یک ناظمی است	نقشه علمی از آن عالمی است
عقل گوید ای پسر میدان یقین	عقل را باشد یکی عقل آفرین
چشم عقلت باز میکن ای پسر	تا مؤثر را شناسی در اثر
اینهمه خلق از خدای کاملی است	آنچه هستی هست آنرا جاعلی است
قادر و یکتا و بیهمتا بود	لم یلد لم یولد و دانا بود
نی ورا فرزند باشد نی نظیر	نی مصاحب نی شریک و نی وزیر
نی معین و یاوری باشد ورا	نی مدیر و نی مکان و حد و را
نی محلی نی حلولی دارد او	هم بذاته نی تجلی دارد او
جسم نبود نیست جوهر زان غنی است	نی بدنیا نی بعقبی دیدنی است
نی مرکب نی عرض نی جنس خلق	او مبین هم منزله بد ز خلق
نی وجودش مطلق و نی مبهم است	ساری و شامل نه و نی مدغم است
ذات او باشد معین نیست عام	شامل ممکن نباشد ای عوام
واجب بالذات را عامش مدان	ممکن بالذات را واجب مخوان

واجب و ممکن دو باشد ای عمو
او مقید هست با قید وجوب
گر مجرد از نقوص است و قیود
نیست کلی تا شود افراد خود
نیست ناقص نی بود محتاج خلق
مثل و شبهی نی ورا باشد خلق

در بیان حدیث امام هشتم من شبه الله بخلقه فهو شرك ونفی تشبیه
حق چه خورشید و دگر ماهش مخوان
هست تشبیه خدا کفر و غلط
تابش خورشید باشد ز اضطراب
شعر شاعر کفر و شر کست ای عمو
«در کف شیر ز خونخواره ای
مولوی تشبیه کرده حق ببحر
«بحر فردا نیست فرد و زوج نیست
بحر محدود است و مضطر شاعرا
موج باشد جزء دریا ای عمو
قطع و وصلی نیست بر ذاتش روا
او همیشه بوده باشد لا یزال
دیگر از اوصاف ذاتش سرمدی
غیر ذاتش هر چه باشد حادث است
ذات و وصف ذاتیش لا یدر کست
مولوی گوید که در کش نی محال
«چونکه او مخفی نما ند از محرمان

این تقابل را تباین شد بگو
پس مبائن هست با غیر وجوب
از قیود ممکن نی هر قیود
نیست کل و جزء چون ایجاد خود
مثل و شبهی نی ورا باشد خلق
شبه ذی ظل و دگر شاهش مخوان
شرك باشد هر که گوید زین نمط
لیك فعل حق بود از اختیار
شیر نر میگوید و حق جوید او
غیر تسلیم و رضا کو چاره ای
پس نموده خلق او چون موج و نهر
گوهر و ماهیش غیر موج نیست
نیست حقرا موج و گوهر شاعرا
لیك حقر انیست اجزاء ای عمو
ادعای وصل او کفر آردا
هستی ذاتی بود نفیش محال
ازلی هم ابدی هم صمدی
غیر او ذاتاً زماناً حادث است
ادعای درك او بی مدر کست
آنچه او گوید بود کفر و ضلال
ذات و وصفی چیست کاید در میان

«و اصلان چون غرق ذاتند ای پسر
 لبك نبود مولویرا مدرکی
 حق توهم یا تصور نی شود
 اتحاد خلق و خالق بد محال
 وحدتی گوید که هر چیزی خدا است
 عاقل هستی خالق نیست خلق
 نی سکون اورا بود نی کفو و ضد
 خلق وصف او نه نی خواهد مدد
 نیست نفسانی نه روحانی بود
 نی بود او را انیس و موج و ظل
 خالق خلق است خود نه غیر او
 خلق اشیانی ز ذاتش صادر است
 خلقت او چون ترشح نی بود
 کس نه بتوان فانی اندر حق شود
 چون فنا کشتن نباشد اختیار
 نیست حق را صورتی نی خط و خال
 پس نگردد عاشق و معشوق کس
 نی بود او را کم و کسر و زیاد
 مینداند ذات او را جز خودش
 نیست او را خستگی نی چرت و خواب
 هست او صاف کمالش عین ذات
 هست او صاف جمالی فعل او

کی کنند اندر صفات او نظر ،
 ادعای او بتر از مزد کی
 او تعقل یا تفکر کی شود
 وحدتیا مشر کندی لا یزال
 او نگوید واجب از ممکن جدا است
 خلق از او خالی و او خالی ز خلق
 نی تحرك باشدش نی شبه و ند
 نی مشاور دارد و نی جزر و مد
 نی ورا طبع و نه نورانی بود
 وحشت از وحدت نگیرد نی کسل
 خلق از لا شیئی بتواند جز او
 از عدم آرده ذاتش مصدر است
 از خروش و جوش و تابش کی بود
 یا بحق باقی مگر احمق شود
 نیست چون گردی نباشی کردگار
 او منزّه باشد از تغییر حال
 نیست اهل عشق، نبود بوالهوس
 نی شود مجزون و مغموم و نه شاد
 پی نبرده وصف او را جز خودش
 باطل و تعطیل نبود آن جناب
 لبك او صاف جمالش غیر ذات
 فعل او حادث بود چون قول او

حادث و مخلوق آن اسماء بدان
نی قدیم و لم یزل نی ثالث است
نی بود فکر و جوانح بهر او
نی محال و ستمنوع چون نیست شیئی
از اراده اوست آنچه هست و بود
اوست مختار و اجل و اکبر است
او منزّه از صفات ممکنات
دائمی نبود چه آن اقوال اوست
نی تجلی باشد و نی اضطرار
این دو نبود ز انبیاء و اوصیا
قطب عالم نیست جز امرش بدان
قطب دیگر کیست جز مرد جهول
قول تفویض است قول بو الهوس
میکند يك بنده را حی و دود
عاجز یرا قادر مطلق کند
هر که موجد داند او ملحد بود
او محیط و شاهد بر ماسوی
نی بود بواب او را ای جناب
نیست در تکوین و فیضش رابطه
تا که فیض او رساند يك بشر
شرعرا باوحی گیرند از خدا
بر هدایت هم سفیر و واسطند

دارد او اسماء حسنی رو بخوان
جمله اسماء و کلامش حادث است
نیست اعضا و جوارح بهر او
قدرتش شامل بود بر کل شیئی
ذات او علت نباشد بر وجود
نی بود علت که علت مضطر است
نیست همجنس و نه سنخ کائنات
چون اراده فعلی از افعال اوست
فعل او شد از اراده و اختیار
نیست قبوم و مدیری جز خدا
ز امر او باشد مدار اینجهان
نی امامی قطب باشد نی رسول
کار تکوین را نداده حق بکس
کفر غالی بدتر از کفر یهود
از غلو مخلوق را خالق کند
نی نبی و نی وصی موجد بود
نیست موجد از عدم غیر خدا
بین او با خلق او نبود حجاب
بین خلق و او نباشد واسطه
او نباشد عاجز و دور ای پسر
واسطه تشریع و وحیند، انبیا
ووصیا و انبیا گر را بطنند

آری آری جمله اسباب جهان	واسطه رزقند پیدا و نهان
نیست حقرا نقص و قبحی نی شرور	او منزّه باشد از عدوان و زور
کار او نبود عبث باشد حکیم	بر همه اشیاء عالم او علیم
نیست عالم بر سرائر جز خدا	نیست شاهد بر ضمائر جز خدا
از ضمیرت گفت گر روزی نبی	آن زوحی است و زالمهام غیبی

در اینکّه شرور بتقدیر خداست نی تکوین او و تکوین شر
از بشر است و تنزیه حق از ظلم و شر

علم حق ذاتی بودنی چون بشر	فاعل و موجد نباشد او بشر
گرچه از تقدیر او شد خیر و شر	لیک تکوین شرور است از بشر
معنی تقدیر نی تکوین بود	گر بدانی جای صد تحسین بود
کرده حق تقدیر مستی راز خمر	لیک تکوینش بود از زید و عمر
او مقدر کرده آلت بر نکاح	لیک فاجر کرده تکوین سفاح
او مقدر کرده سم قاتل بود	لیک قتل از فعل آن آکل بود
او مقدر کرده ز آتش سوختن	لیک سوزاندی تو دلخ خویشتن
پس مقدر او مکنون غیر اوست	خلق تقدیرش شرهم خیر اوست
او نکرده خمر بهر خلق تو	نی گذارد آتشی بر دلخ تو
او نکرده سم برای قتل کس	دفع آفاتست در سم و مگس
او نکرده خمر بهر مستیش	بلکه تا بهره بری از هستیش
تو از آن مستی بیاوردی وجود	مست و قتل و حرق جمله از تو بود
هست افعال بشر ها از بشر	شد بشر مختار در نفع و ضرر
نی بود مضطر نه جبر است و نه زور	نی بود تفویض بر عہد این شرور
امر بینا بین باشد اختیار	فعل از تو، عون و حول از کردگار

خلف وعدو کذب از حق نی رواست	فوق طاقت از کسی طاعت نخواست
نی قضا علت بود نی آن قدر	باشد او را هم قضا و هم قدر
هر دو اسبابند و علت دیگر است	هر دو مقهور حق و او اقدر است
پس قضا نی موجب فعل تو شد	علت افعال تو میل تو شد
حق نکرده کس شقی نی کس سعید	خلق را بهر سعادت آفرید
هر دو کسبی از عملها آتی است	نی شقاوت نی سعادت ذاتی است
ما خلقت الجن از قرآن بخوان (۱)	نبست حق راضی ز کفر کافران
هم ز توحید و زایمان فطرتی	داد ما را اختیار و قدرتی
کرد تکلیف و رسولی بر گماشت	بنده را مهمل سر خود نی گذاشت

در اینکه اسماء خدا توفیقی است باید از وحی برسد

و نامهای شهر لائق در مقام حق نیست

بهر ما اسماء وحیش کافی است	نام های حق همه توفیقی است
نام خلقی بهر خالق نیست نیک	نیست در اسلام الفاظ رکبیک
لائق درگاه حق نبود مخوان	اصطلاح شاء-ران و عارفان
یا بت زیبا بود شرك و خطا	پس بت عیار و یار دل-ربا
می کند حق را چه بت موجود پست	شاعر و عارف بود چون بت پرست
عاشق و علت بر او دیگر مگو	مصدر و معشوق و مطلق نیست او
هست باطل نی ورا رخسار و قد	زلف و کاکل خط و خال و زلف و خد
ذاتی و وصفی و افعالی شمار	بایدت توحید حق دانی چهار
ذاتی آن باشد ندارد جزء و کل	پس عبادی . بین الکل و قل
عارضی نبود ورا علم و حیات	وصفی آن باشد که وصفش عین ذات

سوم افعالی که افعال خدا نیست کار او مفوض بر نبی هست توحید عبادی آنکه ما غیر او را بندگی نتوان نمود نام ها و مظهر او غیر اوست خلق او باشد زلاشی، و عدم عقل اول چیست تا عقل دهم هیچ چیزی جز خدا نبود قدیم نفس و طبع و ذهن نی دارد خدا این عقول و نور نی موجد بدند رهنمائی کرده حق بهر بشر هر سبب از امر او باشد سبب خاص او شد علم غیب و هم بدا دیگر را نیست علمی این چنین گر که معصومی ز غیب آگاه بود هیچ کس نبود چو الله لامکان چونکه توحید و نبوت با معاد عدل حق، دیگر امامت از اصول حق شناسی را بگیر از عقل و دین حق شناسی از طریق انبیاء

نیست کار خلق حتی الانبیاء کار تکوین را نداده بروصی سجده نمائیم بر غیر خدا بندگی بر غیر او شرک و وجود گر با ما شد عبادت شرک اوست نی ز عقل و نی ز ذرات قدم زین خرافت راه حق گردیده گم عقل ده گانه بود کفر حکیم فکرو عزم نقشه ای نبود و را قائلین آن همه مشرک شدند داده او توفیق و خذلان ای پسر بی سبب گراو کند نبود عجب حق تقدیم است و تأخیر از خدا زاوصبا یا انبیا و مرسلین وحی بد یا ملهم از الله بود غیر او نبود محیط بر جهان اصل اسلام است از بهر عباد نرد شیعه شد مدلل از عقول نزشهود و کشف و شعر شاعرین شد نظر در خلقت ارض و سما

در نبوت و سایر عقائد صحیحہ اسلام

هست ارسال رسل از لطف هو همچو انزال کتب لازم براو

انبیا حقند و معصوم و بشر
 وهن و تحقیر کتاب انبیا
 اوصیا و انبیا و مرسلین
 حق بود آیات قرآن کلامها
 اهل عالم از کهن و از مهین
 گریهم آیند و همکاری کنند
 چون کلام حق کجا کی قادرند
 محکماش هست واضح بر همه
 حق نموده بر ما آسان که تا
 گر نباشد قابل درک بشر
 گر بود رمز و معما ای پسر
 غیر محکم هست آیاتی در آن
 غیر محکم هست محتاج امام
 گر کسی گوید که محکم هست هیچ
 پس چنین قولی نباشد در میان
 مدرک و حجت اگر مبهم بود
 حجت ارواح نباشد ای پسر
 مدرک اسلام از بهر بشر
 پس بود مدلول قرآن خدا
 هست حجت جمله اخبار صحیح
 قبله کعبه موهن آن کافراست
 شاعران هستند چون بی بند و بار

کفر باشد سب و انکار ای پسر
 موجب کفر است اندر نزد ما
 جمله محدودند فی حق مبین
 بهر اعجاز است نازل از خدا
 از نوابغ جمله حتی مرسلین
 بر کلامی همدگر یاری کنند
 می نه بنوانند و هرگز ناورند
 ظاهرش حجت بود بی واهمه
 درک بنمائیم آیات خدا
 نیست حجت بلکه ناقص ای پسر
 پس چگونه حجت آید بر بشر
 لیک حجت نیست آیات چنان
 تا بیان آن کند بر ما تمام
 هست قرآن جمله لغو و بیچ و بیچ
 فی بود از شیعه فی از سنیان
 فی پذیرا در بنی آدم بود
 کی شود حجت بهر فرد بشر
 عقل و قرآنست و اجماع و خبر
 یکدلیل روشن و هم رهنما
 وهن این حجت بود کفر صریح
 گفتن کعبه چو دیر از شاعر است
 کفر و توهین باشد ایشانرا شاعر

از ضروریات جن است و ملك
 هست احمد خاتم پیغمبران
 مدعی وحی از بهر امام
 بعد او هر کس نبوت مدعی است
 قتل او واجب بود بر سامعین
 از ریاضت نمی توان موسی شدن
 او نبوت داشت درمهد و صبی
 انبیا بودند کامل از یقین
 معجزه باشد دلیل صدقشان
 معجزه دارد شرائط ای پسر
 شرط اول آنکه باشد خواستگار
 سوم آنکه صاحبش باید کند
 شرط چارم آنکه نبود آن محال
 پنجم آنکه طالبش نبود لجوج
 معجزات صوفیان و عارفان
 معجزات احمقانه مرشدان
 دعوت پیغمبران سوی خداست
 هست معراج از ضروریات دین
 شرح و تفصیلش بیاید بعد ازین

در امامت وصفات امام و بطلان تناسخ و اینکه ائمه محدودند و

جهاد ایشان شرعی است نه عشقی

او صیاء او بود اثنی عشر نص و عصمت نیست در شخص دیگر

پس اولوالامرند ایشان از خدا
 جمله محدود و مکلف ای پسر
 اشرف خلقند و حجت از خدا
 علمشان محدود بد چون جانشان
 از خطاء و سهو دینی بر کنار
 هر امامیر امکان واحد است
 يك امام اندر دوتن ناید پدید
 منحد با چیز دیگر نی شوند
 هست باطل مسخ و نسخ و نسخ
 هست مروی در حدیث معتبر
 که تناسخ هست انکار خدا
 وین عجب از جاهلی و کاهلی
 گشته قائل بر تناسخ آن جهول
 رو بخوان ارواح او را ای فلان
 هست مروی هر که از دنیا رود
 ایندلیل بر تعددنی بود
 چون امام ما بود همچون قمر
 لیک باشد آن قمر در آسمان
 همچنین هر کس ببیند آن امام
 آری آری یکنفر از مخلصان
 لیک کو مخلص که خالص اند کست
 رجعت اندر نزد ما یا مدر کست

طاعت ایشان بود واجب بما
 بنده و محتاج و حادث از بشر
 وارث جمله علوم انبیا
 فی مدبر نی مدبر این جهان
 جمله عالم بر لغات ای هوشیار
 هر یک پیر اجسم و جان واحد است
 این تناسخ را مکن گفت و شنید
 یا بصورت مثل حیوان کی شوند
 بر خلاف حس بود این نسخ و نسخ
 از امام هشتم اثنی عشر
 هم بود تکذیب بر روز جزا
 مرشدی چون نعمت الله ولی
 خوانده از اسرار خود آن بوالفضل
 تا شناسی مرشد عرفانیان
 مر علی بیند سوی عقبی رود
 بر حضور هر مکانی کی بود
 بیندش هر کس ببر زخ از بشر
 نی بود حاضر بهر جا و مکان
 لیک حاضر نیست هر جا والسلام
 گر بمیرد حاضر آید آن مکان
 گر بمیرد او یک هفته یکست
 نیست لازم شرح آن پس یتر کست

اهل عصمت جمله مظلوم آمدند
هیچکس اشرف نگرداند فدا
بوده بهر دین جهاد و سعیشان
دین بود اشرف زهر پیغمبری
دین اهل و ائقل و اکبر بود
دین اهل عصمت ثقل کوچکتر بود

در بیان موت و برزخ و حشر و نشر و قیامت و دلیل ثبوت معاد

موت و سکر اتش بود حق سر بسر
روح ما باقی بود بعد از وفات
شد قیامت حق حساب و هم کتاب
لطف باشد این ثواب و این عقاب
دیگر آنکه او حکیم و عادل است
گر بود مقصد همین دنیای دون
پس بود مقصود از ایجاد، جود
محشری باید که تا کامل کند
خلقت دنیا اگر بوده کرم
دیگر آنکه بین عاصی با مطیع
هست نیکو کار اینجا در فشار
تا که حاصل امتیاز صالحین
اقضای عدل می باشد معاد
تا دهد ظالم حق مظلوم زار
گر نباشد حشر بهر این بشر
چون بشر از عقل افتاده برنج

هم سؤال قبر و برزخ ای پسر
یا معذب یا منعم در ممات
هم بهشت و دوزخ و اجر و عقاب
سلب لطف حق بود نفی حساب
او منزله از عبت وز باطل است
لغو باشد عند قوم یعقلون
تا کند اکمال از فیض وجود
نفع خالص را بما شامل کند
خلقت عقبی بود اصلح اتم
فرق باید نزد سبحان منبع
پس جهان دیگری باید بکار
ثابت آید انحطاط طالحین
تا شود از عدل کیفر بدنهاد
تا شود از عدل هر حق آشکار
حال او گردد زهر حیوان بتر
از خرد نگرفته بهره جز شکنج

زین سبب لازم که حشری بایدهش
 نیستی مهمل که ان یتړك سدی
 خلق و نظم او دلیل حکمت است
 مقصدی باشد ولیکن آن نهان
 داده خود مختاری و دینی نهاد
 دیگر آنکه حشر مقدور خداست
 گر تو را گوید یکی طفل صغیر
 تو کنی پرهیز و دفع ضرر خود
 هان تو را گفتند جمعی ز انبیا
 که بود بر گشت تو بر ذوالجلال
 نزد تو گفت همه پیغمبران
 یا که دو زخرا نمیدانی توش
 پس بکن بی بند و باری را رها
 حق بود کوثر دیگر طوبی و حور
 دفتر اعمال و میزان و سؤال
 حق بود غسّا ق غسلین و سقر
 کافران یا شند خالد در عذاب
 در اینکه حشر و نشر بآردن دنیائی است و بطلان حور قلیا و بدن

صوری حکما

حشر و نشر ما بود با این بدن از تن عقبی و حور قلیا متن
 بر تن عقبی توازو هم و خیال روح را خالق مدان چون ذوالجلال

چون تن عقبی نگردیده و فات حق بود محیی العظام والرفات این تن دنیا بود مصداق موت پس چرا گوئی عدم فانی شوم چون بداده حق نگیرد آنچه داد او کند تفریق ذرات وجود او کند اجزاء هستی تو جمع آن خدائیکه کند خلق از عدم گرچه ایجاد از عدم نبود محال پس اعاده از عدم نی شد محال هرچه ذاتاً ممکن استی از عدم ممکن موجود واجب کی شود گر بنزد فیلسوفان شد محال چون نباشد مانعی بر خلقش هرچه باشد در جهان فانی شود آری آری فیلسوفان از ضلال شبهه های خویش برهان کرده اند کی اعاده از عدم باشد محال شبهه ها آرند بر نفی معاد دین کامل دین اسلام است و بس پس طریقت جعل کردن کی رواست

نیست مصداق عظام و والرفات حور قلیا پس نگردیده و فات فی تن دیگر ممکن این نکته فوت فی دگر موجود در ثانی شوم می نگرداند عدم او هر چه داد ثانیاً جمع آورد آنرا که بود جمع جسم و جان کند هم گوش و سم میتوان جمع آورد بی بیش و کم شد زامن شیئی خلق ذوالجلال ممکن ذاتی کجا گردد محال ممتنع نبود اگر شد منعدم منعدم هم ممتنع پس نی شود آن بود ممکن بنزد ذوالکمال نی رواشد بر تو نفی قدرتش پس یعود از نفی ثانی شود نفی قدرت کرده اند از ذوالجلال و هم خود را ضد قرآن کرده اند جمله اشیا از عدم آمد مجال گه تناسخ گوید و گه لا تعاد شرع آن هم جامع و هم دست رس یا حقیقت را جدا خواندن خطاست

در اینکه دمزدن از حقیقت برای صید عوامست والاحقیقت مطلقه
وجود ندارد مگر آنکه معلوم شود مضاف الیه آن

هر که دمزد از حقیقت ای پسر	پوچ باشد گفته او سر بسر
پس سئوالش کن حقیقت چیست آن	خالقت مقصودش یا غیر آن
گر بود قصدت خدا لا یدر کست	ادعای درك او بی مدر کست
از حقیقت ذات خواهی یا صفات	از خدادام میزنی یا ممکنات
از حقیقت خلق خواهی یا خدا	گر خدا خواهی بود جهل و عمی
ور که قصدت از حقیقت هست خلق	این حقیقت دام باشد بهر خلق
ذات خلقی نیست جز عجز و وبال	نی از او کفایتی حاصل نه حال
باز بر گو آب خواهی یا که خاک	از حقیقت خویش خواهی یا سواک
ار که قصدت از حقیقت شد جهان	رو فیزیک بر خوان و شیمی هم بدان
گر چه درك ذات اشیاء شد محال	درك آثار است اندر قیل و قال
ور که قصدت از حقیقت دین بود	دین حق اسلام و آن آئین بود
پس حقیقت که نباشد آن مضاف	بی اضافه نیست جز لاف و گزاف
پس حقیقت لفظ مطلق قید آن	چون نباشد نیست جز لفظی بدان
چونکه مطلق بی وجود قید آن	نیست در خارج وجودی بهر آن
پس حقیقت چون نداند آنکه گفت	لفظ بی معنی بود یک حرف مفت

در اینکه بشر مأمور بجستن اسرار نیست و مدعیان اسرار برای صید
عوام سخنی میگویند والادین اسلام سری نیست

کن رها اسرار موهوم ای پسر	از توهم خود مگردان در بدر
نی بود امری بقرآن نی خبر	که برو اسرار حق توای بشر
بلکه تو مأمور بر عقلی و شرع	اصل دین باشد در ایندو بلکه فرع

هر کسی زین دوسعدت میخرد
 دامی آورده است برصید بشر
 زیر دام مرشد ابتر مرو
 کشف سرممنوع باشد نیست بر
 خون خودنی کن زاوداجت برون
 عاقبت آنرا گل بستان کنی
 نی توان دیگرورا مکنون کند
 اختباری دارد و راحت بخفت
 هست مروی از یکی مرد جلیل
 کل علم لیس فی القرطاس ضاع
 از کسی باشد که دارد خصلتین
 دوم آنکه سیر با خوبان کند
 که اذاعه کرد وبا اشرار بود
 دوستانش نبستندی جز شرار
 نیست این اسلام سری ای پسر
 آشکارا کرده حقرا هر کجا
 آشکارا هست چون قرص قمر
 عیب آن معلوم گردد از عیار
 باطل است آن دین که باشد مخفی
 هست سری دعوتش باشد پنهان
 آنکه در دام آورد او ابلهی
 باشد از يك ناطقی صاحب نمیز

هست حجت بهر تو، شرع و خرد
 هر کسی دمزد ز اسرار ای پسر
 از شنید لفظ سر تو خر مشو
 کس نگفته رو بجو اسرار و سر
 گفت صادق ستر تو باشد چه خون
 سر چو بندری که زمین پنهان کنی
 هر چه انسان از دلب بیرون کند
 گفت حیدر هر که ستر خود نهفت
 جمله من یاد دارم بس جمیل
 کل سر جاوز الانین شاع
 باز مروی آنکه خیر نشأتین
 اول آنکه ستر خود پنهان کند
 جمع ستر دین و دنیا آن نهود
 هر کسی بنمود سر را آشکار
 نیست دینت دین سترای با بصر
 نیست در اسلام ستری و خفا
 باشد این اسلام دین معتبر
 دین مخفی چونکه گردد آشکار
 هر چه سری باشد و عیش خفی
 زین سبب صوفی و بابی را بیان
 هیچ از اسرار صوفی آگهی
 چند شعری بهرت آرم ای عزیز

نام او محمود شهرت صادقی است	بهر تو یگانه نمای شائقی است
گوید او اسلام دین فطر تست	خرقه و پیر و طریقت بدعت است
کی محمد در کفش کشکول داشت	کی بسر فکر و هوای پول داشت
کی گدائی کرد احمد در طریق	اف بر این پیرو ره و رسم و فریق
چون قلم در دست دشمن اوفتاد	در کف قنبر تبر زینی نهاد
کی تبر زینی علی بودش شعار	بیل بودی در کفش یا ذوالفقار
و رنه قنبر را علی رهبر بدش	کسوت صوفی کجادر بر بدش
ریش بیحد و شوارب ریخته	نقش منحوسی بهم آمیخته
در ادای هو حقیش جستن کند	نعره چون خر و وقت زائیدن کند
بوسه بر شصت و بها افتد خرك	لب گزند بر این كلك جن و ملك
این چه دکان است یارب تخته کن	پیر و قطبش را تو با هم اخته کن
اینهمه نیرنگ ابلیسی بود	نقش استثمار و تدلیسی بود
باهمه زشتی و خالی از ادب	بو العجب دارد انا الحق و رد لب
احمقی را در دهش راهی نبود	پس سراغ کد خدا را می نمود
در بشر چون جاندار بی تمیز	زدا نا الحق تا که شاید شد عزیز
بی خبر از آنکه تاحشر و ابد	غیر خر برد و عوتش کس نگرود

در اینکه دین حق یکیت و با تمام مسلکهای دیگر

منافات دارد

دین حق و هم طریق حق یکی	هیچ کس را نیست اندر این شکی
آنکه میدانند طر قرا بی شمار	هم قلیل است و ندارد اعتبار
این کلامش از حقیقت نیستی	این مقالش از عقیدت نیستی
ورنه چون باطل بخوانند دیگران	چون بخواند سوی خود قومی خران

پس چرا اعراض از زاهد کنند
ورنه هر کس هست برحق متکی
حق و باطل هست ضد یکدیگر
آن یکی گوید خدا مرئی بود
می نگوید کس که باشد هر دو حق
حق یکی و خالق عالم یکی است
پس سزاوار یکی یکدین بود
هر نبی را گرچه بودی سنتی
هم چنین در امت آخر زمان
دین یکی بود و زعیم دین یکی
دین اگر یک هست صدمسلك چرا
جمله میگویند دین حق یکست
چونکه خلف و نقض قول آورد بسیار
زانکه تصویب شعوب و اختلاف
لاجرم پس مکرری اندر کار هست
لاجرم تصحیح مذہبها کنند
گر بررسی دین دو باشد یا یکی
پس عیان شد نقض در گفتارشان
شیعه دین حق یکی داند فقط
دین یکی مذہب یکی مسلك یکی
خواه شیخی نام خواهی دیگری
خواه نام مسلکش عرفان بود

یا که دژم عالم و عابد کند
دین حقرا هم نداند جز یکی
می نشاید جمع ضدین ای پسر
دیگری گوید که مرئی نی بود
جز که احمق باشد و از عقل لقی
مقصد از پیدایش آدم یکی است
بهریک امت یکی آئین بود
لیک يك سنت برای امتی
دین یکی آمد برای هر زمان
بعد شد هر کس بکیشی متکی
ور که صدمذہب بود پس يك چرا
پس چرا صدمذہب و صدمسلك است
پس همه ساقط شدند از اعتبار
نفی وحدت شد پس از آن اعتراف
مکر می باشد که دین بسیار هست
بهر هر مسلك حقی بر جا کنند
جمله گویند دین یکی هست این کی
دینشان پس هست از پندارشان
جز یکی را بشمرد باطل غلط
جز یکی همچون مجوس و مزدکی
خواه صوفی خواه باشد هر هری
خواه نام دیگری بر آن بود

مسلك اندر نزد شیعه مذهب است
 شیعه چون گوید که دین حق یکست
 پس حکیم از اینجه باطل بود
 مجملا دین حق اول بد یکی
 وین عجب هر یک ز دین دم میزنند
 کس نبینی زین گروه و فرقه ها
 جز گپی گوید حکیم منصفی
 نادرا گوید حکیمی حرف راست
 آنهم از خوش بنگری انصاف نیست
 ورنه هر کس می سناید خویش را
 از همه اعجب گروهی دین تراش
 ادعایشان بر همه افزون بود
 نامها بر خویشتن بنهاده اند
 نامها بر خویشتن کردند ساز
 اهل معنی اهل سر اهل کمال
 هل باطن اهل قرب اهل ولا
 اهل عرفان اهل کشف و هم شهود
 اینهمه دعوای بیجا مفتکی
 از پی مکر این دعوای شد پدید
 از پی مکر و فریب سادگان
 مکر عارف راستی باشد عجیب
 زانکه امر او بدعوی شد بنا

مذهب او دین و دین لای شعب است
 پس دگر آراء نزدش مزدکی است
 که اعتقادش مسلکی عاطل بود
 لیک هر کس دارد اکنون مسلکی
 مسلك خود را بدین توام کنند
 مسلك خود را کند از دین جدا
 کاین بود بر مقتضای فلسفی
 کاین حسابش از حساب دین جداست
 ترس تکفیر راست صدق و صاف نیست
 حق شماردهم خود و هم کیش را
 کاسه هاشان داغتر باشد ز آش
 شعبه هاشان از عدد بیرون بود
 بس دکان زان نامها بگشاده اند
 تا ببوشانند با این نام راز
 اهل عشق و اهل دل اهل وصال
 اولیا اهل یقین اهل صفا
 اهل حق اهل حقیقت ز قنبود
 آی ز کئی و آی ز کئی و آی ز کئی
 ورنه نی کس دیدونی جائی رسید
 اینهمه دعوی کنند این عارفان
 نیست مکرری فوق آن بهر فریب
 باب دعوی را نباشد انهی

وانگهی دعوی لاینحل کنند	انتحال امر لا یعقل کنند
چیزهائی را نمایند ادعا	که نفهمد جاهلی زایشان خطا
صدق و کذبش را بناظر سد کنند	راه تمبیزش باو منسد کنند
گر کسی گوید که شرحش کن بیان	کوید این لایوصفاست ای جاهلان
جد و جهدی بایدت در این طریق	تا کنی در کشرسی خودای رفیق

**انبیا میگویند بین و بیا ولی عرفا میگویند بیا تا ببینی
و این باطل است**

قول عارف هست ضد مرسلین	چون بگوید توبیا آنگه بین
انبیا گفتند بنگر پس بیا	بین توادول کور کورانه میا
توبیین آنگه بیا قول حق است	توبیا آنگه بین از احمق است
گر کسی گوید نجستم این عجیب	گوید این حرمان ترا گشتی نصیب
دیگران جستند و وصلت یافتند	آن بزرگان حاصلش دریافتند
گر بگوئی آن بزرگان کبستند	گوید آنان جنس ماها نیستند
گر بگوئی از کجا کاین جسته اند	گوید این راهم بزرگان گفته اند
تونه ای انسان بزرگ ایهوشیار	بر بزرگان اعراض خود میار
ایچنین دعوی کجا حل میشود	لاجرم دعوی بماند تا ابد
هر یکی تا هست بینندش حقیر	چون بمبرد او بخوانندش کبیر
تا بود بینند کو نبود بزرگ	چون نبینندش بخوانندش بزرگ
لیک باید گفت با این قوم زور	بگنرید از این همه دعوای دور
گر که همدان نیست کردش حاضر است	گریزگان نیست نردش حاضر است
کرد نزدیک است همدان گو مباحش	گر عمل نیک است گو مردان مباحش
گر که کردش نیست پس دکان چرا	در که مردش نیست پس جولان چرا

وقت اثباتش چو آید همچو زن	وقت دعوی همچو مردان کهن
وقت اثباتش چو موشی سر بیزیر	وقت دعوی شعر خواند همچو شیر
وقت اثباتش بلاک خودتند	وقت دعوی باد در سر افکند
وقت اثباتش شود چون مردگان	وقت دعوی میبرد تالامکان
وقت اثباتش چو خرد رگل بود	وقت دعوی مست و لای عقل بود
وقت اثباتش چو جغد بی زبان	وقت دعوی بلبل هر داستان
وقت اثباتش چو رو به بیمناک	وقت دعوی برفشاند گرد و خاک
وقت اثباتش شود لال از گلام	وقت دعوی من منم آرد مدام
وقت اثباتش شود یکباره لنگ	وقت دعوی جلوه اشراعه تنگ
وقت اثباتش شود خفاش کور	وقت دعوی فیل را بیند چو مور
وقت اثباتش بزرگان یافته	وقت دعوی شعرو نثری بافته
کت توان اثبات سازی مدعا	ای عمود دعوی چنان کن هر کجا
وقت اثباتش نباشی منفعل	دعوی انسان کن که نی گردی خجل
مدعی دارند ضد عقل و دین	دعوی این صوفیان باشد چنین
گفت او به از غسل در کام ما است	این فصول از حجة الاسلام ما است
من بگویم تا نمائی داوری	ضد عقل و دین بود صوفی گری

فرق بین اسلام و تصوف در عقائد و تباین و تضاد آنها

عاقلا کردم بیان گریزگری	ضد اسلام است این صوفیگری
گر بخواهی مثنوی ما بخوان	فرق اسلام و تصوف ای فلان
آنچه گویم مثنوی از خروار هست	فرق ما و صوفیان بسیار هست
ما بیک دینیم و او صد دین بود	فرق ما و صوفی اند دین بود
فرق اسلام و تصوف بشمیرد	مثنوی منطقی را بنگرید

فرق ما و صوفیان بوالفضول
 او همی داند طرقرابی شمار
 نزد ما اسلام را رونق بود
 نزد ما اسلام شرع کامل است
 ما خدا گوئیم خلق از وی جدا
 ما کنیم اسلام فرماندار خویش
 هر حقیقت نزد ما از دین بود
 دین ما از آیه و سنت بود
 دین ما فرموده حق است و بس
 دین ما از وحی حق نبود بدر
 دین ما از وحی ربانی بود
 دین صوفی گیرد از و همش وجود
 دین ما از وحی حق گردیده راست
 دین صوفی از هوا زائیده شد
 دین ما شرعش بود از ذوالجلال
 ما بگوئیم عالم آمد از عدم
 نزد ما باشد بشر از ممکنات
 لیک او گردد ز سیر و ارتقا
 ما همی گوئیم حق را وصل نیست
 او همی گوید شدم واصل بحق
 نیست اندر جبهه ام الا خدا
 او بگوید قطب ما معبود ما است

هست جاری در فروع و در اصول
 نزد او هر راه راه کردگار
 نزد صوفی جمله ادیان حق بود
 او برای خود طریقت جاعل است
 او یکی داند همه خلق و خدا
 او کند تطبیق با پندار خویش
 او حقیقت را جدا از دین کند
 دین او از کفر و از بدعت بود
 دین او فرسوده هر بوالهوس
 دین او شالوده فکر بشر
 دین او اشعار دیوانی بود
 نام آن بگذاشته کشف و شهود
 دین او عشق است تا عشقش چه خواست
 پس بعرقان بعد از آن نامیده شد
 دین او ذوق است و پندار و خیال
 او بگوید حق تجلی کرد و دم
 می نگرود ممکن و واجب بذات
 تا بگوید من شدم ذات خدا
 وصل بعد از فصل او را فصل نیست
 نیست تکلیفی مرا بی طعن و دق
 چند جوئی در زمین و در سما
 چون شدی واصل یقین ذات خداست

نزد ما خالق ندارد صورتی
صورت مرشد بود معبودشان
رؤیت حق است نزد ما محال
ایک صوفی گاه بیند روی او
نزد ما نبود خدا را وصف خو
نزد ما نبود خدا را حد و قد
حق منزله نزد ما از جوهر است
نزد صوفی حق مجسم گاه گاه
هر کجی و کفر و شرک و زندقه
ما بگوئیم انبیا تک تک بدند
یک حقیقت هست در چندین صور
ما ولایت را پس از خبر البشر
پس ولایت نزد ما بر نص بود
او بگوید چون نبوت نوعی است
لیک براحمد نبوت شد تمام
تا قیامت هر زمان باشد ولی
هر ولی کاید چه از پیش و چه پس
نی تناسخ هست و نبی رجعت بود
ما بگوئیم آنکه ما را صاحب است
او بگوید هر بشر کاملتر است
ما بگوئیم آنکه جبر محض نیست
او بگوید محض جبر است و قضا

نزد صوفی هست او را طلعتی
همچو بت گردیده او مسجودشان
دیدنی نبود وجود ذوالجلال
گاه میگوید ز وصف خوی او
خو بود ز اوصاف حیوان اعمو
دمنند صوفی ز حق از زلف و خد
هر که او را جسم داند کافر است
ای فغان از کفر صوفی آه آه
جمله در صوفی بود بی دقده
او بگوید شکل بیش و یک بدند
گاه احمد هست و گاهی بوالبشر
منحصر دانیم در اثنی عشر
نزد صوفی نبی بنص مختص بود
بلکه این اصل و نبوت فرعی است
هست باقی این ولایت تا قیام
خواه از نسل عمر خواه از علی
یک حقیقت هست و صورت چند کس
مقتضای سیر یکوحدت بود
این زمان از دیده ما غایب است
هر شد و قطب است و پیر و رهبر است
جبر در تکوین بود در فرض نیست
بنده را نبی اختیار و اقتضا

نزد ما جز انبیا و اوصیا
نزد صوفی هر کسی را معجزات
بر حسن بصری که بدیک سامری
رابعه عدویه بدیک فاجره
پس براینان کی قیاس دیگران
معجزاتی هر یکیرایی اساس
نزد ما عقل حجتی از داور است
عشق نزد ما است از میل و هوس
نزد صوفی عقل مردود است و پست
ادعای عشق حق صوفی کند
عشق آمد عقل او را پاره کرد
نزد ما عشق خدا کذب و محال
لیک صوفی دیده روی و خط و خال
نزد ما پیغمبران عاقل بدند
نزد صوفی انبیا عاشق بدند
نزد ما تشبیه حق نبود روا
نزد ما اسماء حق توقیقی است
لیک صوفی آورد نام رکیک
پس یقین صوفی بود چون بت پرست
نزد ما از علم شد کشف صواب
گفت پیغمبر که دانش کن طلب
گفت پیغمبر با آواز رسا

معجزه نبود کسی را از خدا
فاسقی باشد ویا از فاسقات
کی رو شد معجزاتی بشمری
معجزاتش را بین در تذکره
ز اولیا و مرشدان صوفیان
خویش را با انبیا کرده قیاس
نزد صوفی عشق از ان بالاتر است
عقل شد حجت بهر صاحب نفس
او مطیع عشق خود بوده است و هست
وجد چون بوهاشم کوفی کند
از هوی و از هوس بیچاره کرد
چون تصور می نگرند ذوالجلال
زین سبب عاشق شده بر آن جمال
اهل ایمان وز یقین کامل بدند
واله و دیوانه خالق بدند
نزد صوفی حق بود خود ما سوی
بهر ما اوصاف و نعیش کافی است
بت بنامد آن خدای بی شریک
میکنند حق را چه بت موجود پست
نزد صوفی علم گردیده حجاب
شد فریضه کسب آن از امر رب
که بود دانش ز ارث انبیا

چهل ظلمت باشد و دانش چه نور	راز اشیا کرده از دانش ظهور
علم اگر موجود در عالم نبود	امتیازی در بنی آدم نبود
بس لزوم علم بر نادان دور	چون بصیر باشد برای مرد کور
بس غلط باشد که شاعر گفته است	به که افتد علم نادانرا بدست
شاعر محتاج دانش جاهل است	آنکه دارد علم علمش حاصل است
آنچه شد حاصل بود کسبش محال	بهر فاقد هست تحصیلش مجال
فخر ما تقوی و ایمانست و بس	نزد صوفی شاعری فخر است و بس
رقص و موسیقی بنزد ما حرام	لیک صوفی زانند و باشد بر مرام
کمی هدایت بوده در اهل طرب	المعجب ثم المعجب ثم المعجب
او بفقر و خانقه آرد نفاق	ترد ما این هر دو باشد از شقاق
در ذم بدعت و آیات و روایات آن و قصه آنکه دینی بیدعت اختراع کرد و خدا توبه او را نپذیرفت	

دین صوفی جعل و از بدعت بود	جعل بدعت کفر و از نکبت بود
بدعت دینی بود کفر و ضلال	سوی نارت می کشاند در مآل
گفت صادق آن امام ششمین	که بود مبدع چه کافر دان یقین ^۱
ناصری و مشرک و بیدین بود	روز حشر از جمع مقبوحین بود ^۲
بدعت اندر دین بود کفر و فساد	یعنی اندر دین کنی کم یا زیاد
ظلم بدعت بدتر از کفر یهود	رو بخوان من اظلم از آیات هود ^۳

۱ - سفينة البحار ص ۶۳ قلت لابی ابی عبد الله ما ادنی ما یکون به العبد کافرا قال ان یتبدع شیئاً فیتولی علیه .

۲ - سورة قصص آیه ۴۲ وجعلناهم ائمة یدعون الی النار - تا ویوم القيامة - هم من المقبوحین .

۳ - سورة هود آیه ۱۸ - ومن اظلم ممن افتری علی الله کذباً تا آخر

گفت پیغمبر که هر کس در عمل	بدعتی آرد الی الکفر وصل
باز گفتا چون شود اهل بدع	بعد من پیدا ز حیل و ز خدع ^۱
آشکارا لعن و سب ز ایشان کنید	زود رسوا آن بداندیشان کنید
تا طمع نارند در افساد دین	هدم دین باشد زایشان در کمین
تا تو با ایشان تبسم کرده ای	دین خود تخریب از بیم کرده ای
باز گفتا آن رسول محترم	گر بسوی اهل بدعت یکقدم
چون روی مشیت بود تخریب دین (۲)	کرده ای تحزیب اسلام و یقین
باز گفتا آن رسول کردگار	هست بدعت راهی اندر سوی نار ^۳
هست مروی از امام صادقین	بود مردی در زمان سابقین ^۴
او طلب بنمود دنیا از حلال	عائش نی شد ز دنیا جز و بال
پس طلب بنمود آنرا از حرام	باز شد محروم آن شخص عوام
زین جهت شیطان بنزدش آمدی	با وسائس خیر خواه وی شدی
که تو را من رهنمائی می کنم	بهر تو مشکل گشائی می کنم
گر کنی از من تو این گفتم قبول	میکند دنیا بدر گاهت نزول
جمع بسیاری تو را تابع شود	توسن اقبال تو خاضع شود
کرد آن بیچاره از شیطان قبول	تا شود دنیا بر او سهل الحصول

۱ - سفینه ص ۶۳ قال (ص) اذنا را یم اهل الریب والبدع من بعدی

تا آخر .

۲ - جلد ۱۱ بحار ص ۱۶۹ من مشی الی صاحب بدعة فقد مشی الی

هدم دینه .

۳ - جلد اول بحار کل بدعة ضلالة وکل ضلالة سبیلها الی النار .

۴ - جلد ۱۶ بحار .

گفت شیطان دینی از بدعت گذار
او چنین کرد و یدنبالش فتاد
بعد چندی شد پشیمان زین عمل
بامریدان گفت ای بیچارگان
جمله گفتندش تو مرتد گشته ای
کس بقول و منع او گوشى نداد
هیچ کس زان راه باطل برنگشت
صاحب بدعت شدی، زان قوم دور
کرد زنجیری بگردن چون اسیر
کی خدامن توبه کردم زین گناه
زیر این زنجیر باشد گردنم
پس خطاب آمد بیک پیغمبری
هر قدر خوانی نیامرزم تو را
من دعايت را اجابت نى کنم
تا که هر کس رفته بردینت بگور

پس یان دعوت نما لیل و نهار
خلق بسیاری باو گردن نهاد
که بود این کار من زشت و دغل
بدعتی بودی ز من از بهر نان
دین حق این است خود رد گشته ای
نزد ایشان گشت قولش ارتداد
هیچ کس چون اهل بدعت خرنگشت
رفت و شد کوه و بیانش مرور
ناله و زاری نمود آن مرد پیر
من ز بدعت روسیاهم روسیاه
کرنه بخشی هست دوزخ مسکنم
رو بگو او را ز راه رهبری
گرچه گردد بند از بندت جدا
شامل حالت زغفران کی کنم
زنده گردانی و از باطل بدور

در بیان آیه و اتباع و ملة ابراهيم عليه السلام و مخالفت تصوف با ملت

ابراهيم عليه السلام

سنت ما سنت پیغمبر است
آنکه دارا کیش ابراهیم شد
کیش ابراهیم کیش فطرتست
او خلیل حق و آئینش حنیف

کیش ابراهیم ما را رهبر است
او بامر و نهی حق تسلیم شد
ملتش آئین و بهتر ملت است
ملت او هست ده امر شریف

<p>ملتش را فاتبع ملت بود هست در حقش و من یرغب سغه یعنی آن ابله نمیباشد وجیه پنج دیگر راجع پیکر بود هم چنین اصلاح موشد سومیش پس بود مساو کهم پنجم خصال چیدن ناخن بهشتم شد بیان ز امر حق این ده بود بی گفتگو که بود آگین و ملت این عشر که نگرده نسخ تا یوم القیام میزند شارب نه صوفی پریش</p>	<p>روبین جانا و را خلعت بود هر که او معرض بود زبان امرده خوانده حق او را بقر آتش سفیه پنج از آنده را بدان درس بود قطع شارب باشد و اغفاء ریش چارم از این ده بدان باشد خلال دفع موشم بود هفتم ختان نهم و دهم بود غسل و وضوء از فریقین است نقل معتبر هست مروی از رسول و از امام آنکه از اسلام دارد دین و کیش</p>
---	---

در بیان حدیث امام عسکری علیه السلام علمائهم شرار خلق الله لانهم

یمیلون الی الفلسفة والتصوف و سلسله مرشد صوفیه

<p>بدتر از هر کفر شد صوفیگری شر خلق الله بفرمودش امام صوفیان بردند اصل دین تمام توبه کن بسیار استغفار گو ایدل غافل نگردی راهشان سلسله ارشاد او گر بنگری سلسله او میرسد بر سنیان وصل گشتم چون حبابم بی کلام</p>	<p>زین سبب قال الامام العسکری عالمی گرداشت میل این مرام بس بین ای شیعه نیکو مرام دیگر این افراد را شیعی مگو هست عرفان خیالی دامشان بس تعجب آری از صوفیگری زعلی دم میزند لیکن بدان گوید او بیعت نمودم با امام</p>
---	---

لیک شیخ او بود سنی مرام	اعتقاداتش مخالف با امام
سلسله صوفی که در ایران بود	میرسد بر آنکه در ماهان بود
نعمت الله ولی سر سلسله است	لیک او از سنیان یکدله است
او صریحاً خوانده خود را اشعری	پیر خوانده یافعی و بربری
میرشدان او جمیعاً ناصبی	روبین دیوان او گر طالبی
من رسیدم نکته‌ها را مو بمو	گر تو خواهی فاش گویم ای عمو
عارف دیوانه گم کرده راه	از ولایت دم زد آن شیطان پناه
از علی باشد زبانش چاپلوس	لیک باشد سنیا نرا دست بوس
هر که را مذهب بود اثنی عشر	در ره حق است نی راه دگر
چون صراط مستقیم حق علی است	راه معوج نعمت الله ولی است
زانکه دست او بدست یافعی است	بیعتش با صوفیان ناصبی است
سلسله جنبان او بصری حسن	رشته از تدلیس دارد صد رسن
هر که بیرون شد ز راه مستقیم	ضال و معضوبست نی اهل نعیم
چون جدا شد ز اهل بیت مصطفی	کرد بر خود ظلم و بر امت جفا
نعمت الهی که باشد این چنین	ان عہدی لاینال الظالمین
نعمت الله است نزد جاهلان	نعمت الله است نزد عاقلان

در اینکه تصوف چگونه بین مسلمین آمد و حدیث کافی

عن الصادق (ع) لیس بین الایمان والکفر الاقلۃ العقل

چون یهود و گبر و ترساحس نمود	کز مسلمان نی توان کس را بود
از مسلمانان چوما یوس آمدند	لاجرم از راه منحوس آمدند
از ره صوفی گری وارد شدند	بر گروهی بی خبر مرشد شدند
دین حق بردند و بر آن تاختند	بر همان اسمش قناعت ساختند

اسم چون باشد فریب آسان بود	خاصه آن کز راه دین نادان بود
پس ز هر سو گبرو ترسا و یهود	خویش را در مسلمین وارد نمود
هر یکی یکعه را درویش کرد	وارد اندر آن مرام خویش کرد
مختصر چون دشمنان ره یافتند	تا توانستند در دین بافتند
جاهلان پنداشتند از حسن ظن	کانه میگویند حق است و حسن
هر که با چشم رضا بیند کسی	عیبهایش را ندارد و ارسی
مختصر صوفیت از اسلام نیست	محض نام است عبرتی بر نام نیست
راه صوفی نهی شد اندر خبر	نیست در حقش بجز لعن و شر
دعوت ایشان بود بر سرو راز	می نگردانند بر تو کشف راز
تا کنی نفی همه هسنی جهان	قائل وحدت شوی تو در نهان
راز ایشان نفی خلق است و خدا	که یکی دانی خدا و ما سوی
نفی عقل و دین بود اسرارشان	هست بی قیدی مرام و کارشان
اختلاف و تفرقه دکانشان	گشته استعمار پشتیبانشان
پس ز عرفان رخنه در ایمان کنند	رخنه ها از شعر و از دیوان کنند
قدسیان را جمله دست افشان کنند	در جساتهای خود طغیان کنند
پیر خود را خالق سبحان کنند	قلبهای تیره سرگردان کنند
هی مکرر عشق را عنوان کنند	دین و تقوی را سپس هذیان کنند
الامان از مکر صوفی الحذر	الحذر ثم الحذر ثم الحذر
گر تو خواهی مدرک هر یک از این	روح حقیقه را بخوان یا عقل و دین ^۱

(۱) حقیقه العرفان و عقل و دین نام دو کتاب است که عقائد حقه و باطله

در آن مفصل بیان شده و بر کسیکه بخواهد بدین صحیح واقف شود دین آندو کتاب لازم است.

آن کتاب از حق خبردارت کند با دلیل آگاه و هشيارت کند
 حجت ما منحصر بر عقل و دین فی ریاضت باشد و کشف مهین
 هر که کم عقل است او کافر شود ملعبه هر صوفی ساحر شود
 لیکن عقل کامل اندر جستجو دین حق پیدا کند بی گفتگو
 این حقائق را گواهی میدهم این عقائد را کماهی شاهد هم
 میسپارم بر خدا اندر حیات تا کند تلقین من عندالوفات
 آنچه گفتم از خرد بارونق است گرچه جمله از رسولان حق است
 در عقائد نیست نسخ از جزو و کل لا نفرق بین آحاد الرسل
 خاصه ختم المرسلین استاد کل کرده روشن حق و باطل از سبل

در بیان احوال و نام و نسب و نور خاتم الانبیا ﷺ

کیست ختم المرسلین بین لنا هم ز احوالش دمی عین لنا
 خواهم از شخصیتی آری بیان تا شود روشن دل اسلامیان
 بشنوید ای دوستان اینداستان تا بگویم من ز فخر انس و جان
 یایدم شستن دهانرا با گلاب تا بگویم نام و حال آنجناب
 بوی عطر آید ز کاغذ و ز قلم چونکه نام نامیش گردد رقم
 آنکه قول و فعل او حجت بود حال او سرمشق این امت بود
 يك بیان خواهم چه قرآن عظیم تا بگویم نعت آن خلق کریم
 یکزبان خواهم چه ختم الاوصیا تا بگویم نعت ختم الانبیا
 من چگویم چون قلم اینجارسید گشته ام حیران مگر عظم پیرید
 من چگویم وصف آن رشك ملك خلق شد از نور او عرش و فلك
 آنکه يك شاگرد او باشد علی افتخار هر وصی و هر ولی
 آنکه گوید عبد اویم مرتضی آنکه اسری عبده گفتش خدا

گرچه شأنش نزد من لایدر کست
 قطره آب و کوزه آب و حوض آب
 من بقدر فهم خود گویم از او
 گفت عیسی حق مرا لائق کند
 تا که خود از رتبه ام والا کنم
 نور او ممتاز از انوار بود
 دور عرش حق همی تحمید داشت
 بر ملائک ذکر حق تعلیم کرد
 تا صفات الله را توضیح داد
 شش صفت حق کرد اورا مکرمت
 وز هدایت تاج و رفعت مرتبت
 در ذکر نسب و الدین و اجداد و اسماء و القاب رسول خدا (ص)

بود عبدالله نام والدش
 ابن هاشم آن رئیس بر حرم
 مام ختم المرسلین بنت و هب
 امهاتش جملگی از مؤمنات
 جملگی از صالحات و قانتات
 شرع احمد شرح شرع انبیا است
 دین احمد از بدینها مکمل است
 رسم دینش هر کجا معمور شد
 نام و القاب و کنایش از عدد
 نزد من پنجاه و چار از آن بود
 ابن عبدالمطلب جد آمدش
 کز کرم گفتند مر اورا هشتم
 نام او بد آمنه یعنی برب
 امّ امّ و امّ ابّ یشمر مآت
 حاملات نور ربّ نز مشرکات
 چونکه صد آمد نودهم نزد ماست
 شرع او مفتاح بر هر مشکل است
 دفع جهل و ظلم و جور و زور شد
 همچو او صاف شریفش گشته صد
 سی و یک زن جمله در قرآن بود

هر کسی نام شریفش را شنود
می شمارم بهرت ای نیکو عیار
احمد و محمود ابوالقاسم بود
طاب طاب و مؤدومؤدوماحی است
فاتح و فاتح و نون و عاقب است
پس رؤف و هم رسول الرحمة بد
هست موقوف و محمد پس رحیم
هم شهید و نور و هم شاهد بود
پس سماء و مندر و مندر کَر است
هم سراج و هم منیر و تین بود
رحمة للعالمین است و بشیر
هم حبیب الله باشد هم صفی

در احوال آباء و اجداد گرام او و خدمات حضرت هاشم علیه السلام

بوده آباءش همه از شامخبین
او کریم بن الکریم بن الجلیل
جمله روحانی و نورانی بدند
بود نور سید پیغمبران
تا بهاشم جد پیغمبر رسید
نور رویش مکه را روشن نمود
اهل مکه جمله سویش آمدند
نور روی دلربایش میفزود
هر که دیدی منظر زیبای او
زاوصیاء و انبیاء و مرسلین
تارسد بیست و نه و گردد خلیل
وارث انوار ربانی بدند
ظاهر از سیمای هر جدی عیان
نور ربانی زرویش شد شدید
از تلالو آنزمین گلشن نمود
هر قبیله مایل رویش بدند
هر که دید او را تعجب می نمود
یا که دیدی پیکر رعناى او

گفت رخشا نترز خورشید است آن
 هر که دید انوار رویش مژده داد
 از تو فرزندی بیاید در جهان
 چونکه هاشم شد جوان ماهرو
 تا مگر هاشم همی مایل شود
 ای بسا دختر که بودش این نظر
 هر که دیدی منظر زیبای وی
 گفت حقا به از این نبود جوان
 لیک هاشمرا بلندی نظر
 روزها برگرد طعنه طوف داشت
 رخ بیوش از شرم خورشید جهان
 گفت هاشمرا سعادت رو نهاد
 که بود او خاتم پیغمبران
 بد سلاطین جهانرا آرزو
 وصلت ایشان بدو حاصل شود
 کافکند هاشم نظر سویش مگر
 آن کمال و فضل بی همتای وی
 رخ بیوش ای آفتاب آسمان
 می کشاندی سوی افکار دگر
 در عبادت همت خود می گماشت

جود و سخاوت هاشم و پذیرائی از حاجیان و اطعام او

هر که وارد می شدی بر آن جناب
 بس که نانها پاره کردی از کرم
 ای بسا عریان که پوشاندی تمام
 حاجت محتاج می کردی روا
 خانه اش بد ملجای بر واردین
 چون ولیمه یا طعامی می نهاد
 بهر مرغان آنزادی بهره بود
 صیت جودش شب با فاق جهان
 بد کلید کعبه اندر دست وی
 هم سقایت حاجیانرا عهده داشت
 بود مهماندار و خدمتکار حاج
 میفرودی بر کرم او بی حساب
 مردمان گفتند مر اورا هشم
 ای بسا جوعان که میدادی طعام
 قرض صاحب قرض را کردی ادا
 منزلش مسدودنی بر سائلین
 بود مقداریکه میآمد زیاده
 یا برای وحشیان میبود سود
 شد مسلم شاهیش بر مکیشان
 حل هر مشکل بدی در شستوی
 هم حجاب کعبه را بر زمه داشت
 حاجیانرا کرد رفع احتیاج

خاص او بد جمله ارث انبیاء
 چون طلوع ماه حج می شد عیان
 گای گروه مردم اهل حرم
 وسم حج زائرین و فد حقد
 حق بداده بر شما این مکرمت
 چون بزودی وفد حق ژولیده مو
 فوج فوج آید ز هر قُج عمیق
 پس شما یاری و مهمانی کنید
 تا خدا خوشنود گردد از شما
 پس زیند او قریش و مکیان
 از بزرگان حرم مالی عظیم
 هاشم از مال خودش می ساختی
 جمله را پر ز آب زمزم می نمود
 هفت-م ذیحج بد اطعام عموم
 ضیف حق میبود هر جا هر که بود
 اتفاقا سالی آمد بس شدید
 می نبد چیزی برای مکیان
 بودها شمارا در آنسال اشتران
 تا کند مصرف برای واردین
 قوت یکشب بهر خود نگذاشتی
 صیت جودش بر همه عالم رسید
 این خبر نزد نجاشی برده شد

ارث اجداد گرام و اصفیا
 خطبه ای میخواند بهر مکیان
 ای شما همسایگان محترم
 جمله مهمان و با کرام الیقند
 کرده مخصوص شما این موهبت
 حاجیان آیند گرد آورده رو
 سوبتان یعنی سوی بیت عتیق
 هم کمک از عالی و دانی کنید
 لطف خاص خود نگیرد از شما
 گرد میگردند مالی در میان
 می شد آماده بر این امر جسم
 حوضها از پوست می پرداختی
 تا که هر حاجی بگیرد نفع و سود
 از نهار و شام در آن مرزو بوم
 چه منی چه مشعرو چه مکه بود
 فحطی و خشکی بهم آنجا رسید
 تا پذیرائی کنند از حاجیان
 جمله بفروختی بشام از بهر آن
 هاشم آنرا کرد صرف زائرین
 میخورانید آنچه را میداشتی
 همت او عالی و دانی شنید
 نزد قیصر ذکر آن آورده شد

چه نجاشی و چه قبصر شاه روم
هم در آن قحطی مکرر سوی شام
پس بهر صبح و مسائی یکشتر
جمله مردم را ضیافتها نمود
رحلتانی که بقرآن شد بیان
باعث الفت و جودش بر قریش
زین چنین همت شگفت آمد عموم
رفت و آوردی شترها از طعام
نهر کرد و پخت و داد آن مرد حر
خود ترید نان نمود از بهر جود
بود هاشم منشأ آن رحلتان
کرد بر پا بهر مردم حسن عیش

درخواست وصلت با هاشم و خواب دیدن او بعد از مناجات که زوجه
توسلمی بنت عمر واست

زین سببها کار او بالا گرفت
بس فرستادند بهرش هدیه ها
شد تقاضا وصلت و پیوند او
چون خبرها داشتند از کاهنان
که بود در مکه مردی مه جبین
صلب او پیغمبر آخر زمان
پس نکردی هاشم این وصلت قبول
تاشبی چون قدر میکردی طواف
کای خدا ای یاور درماندگان
یک سئوالی دارم و با ابتهال
از تو خواهم یاد کاری نازنین
نور احمد تا بد از سیمای وی
در میان این سخن خوابش رسید
بر تو بادا هاشما آن همسری
پس سقایت هم رفادت را گرفت
میل وصلش ذکر شد در نامه ها
تا که نور احمدی گیرند از او
وز کشیش و راهبان و عالمان
نام او هاشم بود نورش چنین
از جبینش نور او باشد عیان
لیک بهر آن بدی فکرش ملول
بس تضرع کرد و زاری بی گزاف
کار ساز و چاره بیچارگان
خواهم از لطفت قضای این سؤال
گیرد او . نور پیغمبر در جبین
نور چشمم چشم من مأوای وی
هم بخواب از هاتف غیبی شنید
که بود از عمر و زیبا دختری

نام او سلمی بود او را طلب
طاهره پاکیزه و شیرین لب است
آورد بهر تو فرزندی چنان
هاشم از این خواب خوش گشتی بلند
پس مطلب چونکه خواب او شفت
ای برادر دختری باشد چنین
هست معروف بعفت هم کمال
هم طراوت دارد و خوش پیکری
هم بود فامیل او اهل کرم
لیک تو اندر شرافت بهتری
آرزوی جمله شاهان سوی تست
گر تو عازم گشنه ای ما بررهم
گفت هاشم کی شود حاجت قضا

رفتن هاشم با کسان خود بمدینه برای خواستگاری و تزویج سلمی

دختر عمرو و ملاقات هاشم با عمرو

هست از قول بزرگان این خبر
عازم شامم برای متجری
خواستگاری میروم خود بهر آن
پس تهیه آن سفر را ساز کرد
با برادر سوی طیبه شد روان
شد بشهر طیبه چون هاشم ورود
نور ختم الانبیا ساطع شدی
گاه صاحب درد را باشد اثر
هم بعرض ره بجویم گوهری
هر که میآید خوش آیدای کسان
با کسان خود سفر آغاز کرد
با پسر اعمام و با دیگر کسان
از جبینش شهر را روشن نمود
بر در و دیوار آن لامع شدی

مردم اهل مدینه آمدند
 که شما اهل کجائید ای مهان
 جمله نورانی و نیکو منظرید
 خاصه این شخصی که نورش مطلق است
 پس مطلب گفت مائیم از حرم
 ما ز اولاد لوی بن غالبیم
 وین برادر که زانوار حق است
 جمله شاهان طالب پیوندوی
 او شده مایل که سلمی را برد
 در میان آن گروه با جلال
 گفت کای ارباب عز و مکرمت
 دختری کو هست منظور شما
 آن کریمه گرچه ما را دختر است
 با زنان و بانوان رفته بسیر
 گر بنزد ما بمانید ای مهان
 و ر که خود دنبال دختر میروید
 لیک اکنون از شما باشد کدام
 جمله گفتند آنکه نورش ساطع است
 صاحب جود است و مصباح حرم
 چونکه عمر و این جمله از آنان شنید
 ما باوج عرش رفعت سر کشیم
 رغبت ما بیشتر باشد از او

دور ایشان جملگی سائل شدند
 از شما بهتر نباشد در جهان
 طاق در حسن و جمال و پیکرید
 آفتابست و زانوار حق است
 ساکنان مکه و بس محترم
 خواستگاریم از شما و طالبیم
 عزت فامیل و ما را رونق است
 فخر عالم باشد از فرزندی
 آمده شخصاً یکی گوهر خرد
 باب سلمی بود و آمد در مقال
 صاحبان فخر و جود و مرتبت
 خطبه وی گشته مذکور شما
 ما کف خویش است و رأیش خوشتر است
 گر توقف شد شمارا هست خیر
 هست ما را بس تشکر و امتنان
 جمله مختارید و خود بینا ترید
 خواستگار وی بود آرید نام
 او چراغ جمع و شمع لامع است
 نام او هاشم شد از جود و کرم
 گفت به به نعمت عظمی رسید
 این تو اصل هست ما را بس عظیم
 او بود مطلوب ما در جستجو

لیک ایندختر که خود مختار هست	سوی او باید رویم ار کار هست
پس فرود آئید ای فخر نزار	تا بیاسائید و بگشائید بار
چون فرود آمد وفود محترم	برشان آماده شد خوان نعم
بر ضیافت های ممتاز آمدند-	بر کرامت های دمساز آمدند
سفره های بی شمر گسترده شد	بس شتر در آن ضیافت خورده شد

اجتماع اهل مدینه برای دیدن هاشم و دشمنی یهود

این خبر هر کس مدینه می شنید	از برای دید هاشم میدوید
اوس و خزرج جمله بیرون تاختند	محو او سر از قدم نشناختند
نور هاشم غلغله بر پا نمود	ز اجتماع مردمان غوغا نمود
هر کسی از ملت و قوم یهود	چون نظر بر روی هاشم می نمود
نور پیغمبر ز رخسارش چو دید	مضطرب می گشت و قلبش می طپید
که از این آید شه آخر زمان	آنکه ریزد خون ما را در جهان
این نشانستی که اظاهر شود	بس ملک بر نصرتش باهر شود
نام او اندر کتب ماحی بود	دین ما را زین سبب ماحی بود
پیشوایان یهود و خبر شان	شد تمام از نور هاشم صبر شان
ز اجتماع این خبر گریان شدند	کینه و بر هاشم آن کورانشدند
نازم اطفال نور حق شدند	در هماندم از تعصب لق شدند
این تعصب باشد از غمی و جفا	وین تعصب آمد از جهل و هوی
هر شدی کز جهل می نتوان خزد	از تعصب پای دانایان گزد
روز دیگر هاشم و یاران وی	او چوماه و دور او غلمان وی
جامه های فاخرین در بر همه	خودهای آهنین بر سر همه
اوسوار و دیگران در پیش و پس	بود پرچمدار هاشم چند کس

او چه سلطان و بگردش بدحشم
 خدمت او باب سلمی شد روان
 با چنین هیئت ببازار آمدند
 مردم هر شهر و هر وادی چنان
 دستها از کار خود بر داشته
 جملگی ناظر بنور هاشمی
 بود سلمی نیز اندر مردمان
 ناگهان بابش بنزدش آمدی
 گفت بادختر که مسرور آمدم
 گفت سلمی آن بشارت چیست گو
 آفتابا لطف باری آمدت
 آفتاب اوج عزت آمده
 اینکه می بینی که نورش ساطع است
 هم هدایت هم کفایت در برش
 چونکه سلمی نام هاشمرا شنید
 باب او دانست سلمی راضی است

او روان و جمله دورش چون خدم
 با بزرگی چند از هم شهریان
 در پی سلمی بدیدار آمدند
 گشته مبهوت جمال این جوان
 رو بسوی او قدم بگذاشته
 مات وحیران از عبور هاشمی
 مات وحیران گشته از نور جوان
 با بشارت دست بر شانش زدی
 با بشارت نزدت ای حور آمدم
 گفت عزت باشد و هم آبرو
 ماه تابان خواستگاری آمدت
 ماه برج فخر و رفعت آمده
 هاشم است و خواستکار لامع است
 ماه برج رفعت است آن پیکرش
 از حیا و شرم رخرا در کشید
 خطبه هاشم قبول و ماضی است

برپا شدن مجلس عقد و سعایت یهودیان

پس بنام مجلسی برپا شود
 هاشم آنجا خیمه ها برپا نمود
 اهل آنجا جملگی جمع آمدند
 چون شدندی مطلع از وضع حال
 که بود سلمی یگانه در جمال

از برای مهر او شوری شود
 مجلسی آراست و خود مأوی نمود
 بر تفحص گرد آن شمع آمدند
 شد حسد در فکرایشان اشتعال
 نادره در عفت است و هم کمال

ما سخن گوئیم تا نادم شود
 وارد نمایی ازهر در شدند
 نزد سلمی بهر نمامی رسید
 نزد تو بهر نصیحت آمدم
 لیک بی رغبت بود اندر عیال
 نی دوماهی بیش مرغوب ویست
 لیک اندر عاقبت داده طلاق
 او گریزان است هر جا پا نهاد
 گر نماید قلعه‌ها پرسیم و زر
 نی شوم راضی مرا شوهر شود
 بساز با شکل دگر آمد پدید
 باز شکل ثالثی بر خود کشید
 تا که بابش عمر و از ره در رسید
 دید غمگین و ملول آن گل‌عذار
 دخترا امروز روز شادیست
 سایه دولت تو را سر آمده
 که شده قدحی ز هاشم در مقال
 کانه گفتی هست والله حرف مفت
 همت عالی او باشد بلند
 یعنی انعامش نیاید در رقم
 بس خورانیده است او بر مردمان
 در شجاعت نیز تنها هست و طاق

پس چرا او قسمت هاشم شود
 پس یهودان جمله حیلہ گر شدند
 گشت شیطان صورت پیری پدید
 گفت من از یاوران هاشم
 هاشم ارچه ماه باشد در جمال
 هر زنی بسیار محبوب وی است
 او زنان بسیار برده در وثاق
 او بود ترسان و لرزان در جهاد
 گفت سلمی گر بود صدق این خبر
 میل من نبود مرا همسر شود
 چونکه شیطان شد ز سلمی با امید
 آن فسونها خواند و شد او ناپدید
 باز افسونها بآن دختر دمید
 دید محزونست و مغموم آن نگار
 گفت ای دختر غمت نی عادیست
 عزت دائم میسر آمده
 کرد سلمی بر پدر تو صیف حال
 چون شنیدی عمر و خندید و بگفت
 بلکه بر جودش مثل هامیز نند
 هاشم او را نام باشد از هشم
 خورد کرده نان و گوشت و استخوان
 فی زنی را گفته باشد او طلاق

نی بود اوزا نظیری در بیان
آنکه ذمش کرده اوشیطان بود
روز دیگر او چوهاشم را بدید
گشت بیتاب و فرستاد این پیام
هر چه خواهند از تو مهر اینونهال
شوید پیرا می دهم من بر تو مال
در خوش اخلاقی فریداست آنجوان
اوسخن چین است و بی ایمان بود
در جبینش نور حق خوش بنگرید
که تو فردا خواستگاری کن تمام

مهریما شدن هاشم برای خطبه و اظهار ناراحتی یهودیان

روز دیگر هاشم و یاران خویش
جمله اندر خیمه عمر و آمدند
پس تمام اهل مجلس را نظر
پس مطلب گفت ای اهل کرم
نسبت ما هست با بیت الحرام
سوی ما آیند مردم با شتاب
در میان ما است نور احمدی
نور احمد گشته ز آدم منتقل
حق فرستاده است نعمت سویتان
عمر و بر اکرام و اعظامش فزود
بعد از آن گفتا که ما را در نکاح
هست عادت نزد ما مهر گران
گرنبد عادت نمیکردم بیان
پس مطلب گفت مهرش صد شمار
پس یکی شیطان بگریه نزد عمر و
عمر و گفتا ای بزرگان جهان
بهر خطبه پا نهادندی پیش
هاشم و خویشان وی صدر آمدند
بود از حیرت بر آن نور بصر
از شرافت و زکرامت محترم
مشعر و عرفات و جمرات عظام
خود همی دانید ما را مستطاب
خاص ما گردیده لطف سرمدی
تا رسید و شد ز هاشم مشتعل
تا بوصل خود کند دل جویتمان
پس اجابت خطبه او را نمود
عادتی باشد که ترکش چون سفاح
بر خلاف سنت پیغمبران
لیک عادت هست و معذورم از آن
ناقه های سرخ مو اندر قطار
آمد و گفتا که کم گردیده مهر
قدر این دختر همین شد نزدتان

پس مطلب گفت از مثنای زر
 باز شیطان وسوسه کردی و را
 پس مطلب گفت عنبر صد منی
 باز شیطان دم زدی از حرص و آرز
 گفت او پس از کنیزان پنج هم
 آری آری این قیود و مشکلات
 این بشر بنموده بر خود کار تنگ
 باز شیطان امر کردی بر طلب
 آنچه زین بابت دهیدای مهتران
 پس مطلب گفت وقیۀ مشک ده
 تا شما خوشنود گردید از صداق
 عمرو با نگی زد بر او کی مرد پیر
 پس مطلب کرد ایشانرا بدر
 چون برون رفتند گفتندی که این
 سرمپیچ ای عمرو از تدبیر او
 مانده راضی که دهی ایندختر
 پس کشیدندی همه تیغ از غلاف
 متفق گشتند و جستند از کمین
 در برابر هاشم و اهل حرم
 دست بر شمشیر و تیغ افراختند
 حمله هاشم کرد بر شیطان دون
 بر مطلب پس نظر کردی بزود
 یکمزار ایضاً بود مارا نظر
 عمرو گفتا ای جوان کوتاه میا
 جامۀ مصر و عراقی ده تنی
 عمرو گفتا ای جوان زدنا تو باز
 از برای خدمت او میدهم
 از هوی و حرص باشدای ثقات
 زندگانی بر جوانان کرده ننگ
 عمرو گفتا ای جوان بانسب
 هر چه باشد باز گردد نزدستان
 پنج هم کافور باشد از قدح
 باز شیطان خواست اندازد فراق
 رومکن مارا خجل ای بد ضمیر
 هر یهود و هر چه دیو خیله گر
 پیر باشد اعلم روی زمین
 دختر خود را مده بپذیر از او
 بر غریبی و کنی دور از برت
 چارصد مرد یهود و اهل لاف
 حمله ور بر هاشم و بر حاضرین
 چل نفر از سیدان محترم
 حمله ها بر دشمنان انداختند
 تا بشد مغلوب و از میدان برون
 دید قتل آورده سر گرد یهود

تا که دشمن را بدادندی فرار
 رشته امید از هستی برید
 از یهودان کشته ها هفتاد دید
 شد یهودانرا عداوت بر قرار
 زین سبب بسیار دشمن تر شدی
 دشمن خائن نیازد تاب من
 که نمائید عفو این قوم دغا
 از وفا این قصه هارا طی کنید
 بر ولیمه جمله را اطعام کرد
 دیدی از هاشم شجاعترا بدان
 زنده می نگذاشت از قوم یهود
 وز لئیمان ای پدر پروا مکن
 که رها غمها نمائید از کرم
 فی توقع مهر و نی او را بها است
 در عمل آریم و از ید می دهیم
 گو بمن راضی شدی گفتا بلی
 عمرو پس حاضر نمودی طشت زر
 بر سر سادات افشاندی چه باد
 آن مه و خور حجله زیور شدند
 پس محقق با همان در عفاف
 رد نمودی مهر خود را بی کلام
 در رحم آن طاهره شد برقرار

حمله ور هاشم چه اصحاب کبار
 این شجاعت هر که از هاشم بدید
 چون مدینه شد خبر اهلش دوید
 جمله اهل شهر کردند فرار
 پس یهودان با رسول احمدی
 گفت هاشم گشت ظاهر خواب من
 عمرو آمد با زبان النجا
 شادی ما را مبدل نی کنید
 هاشم آمد خیمه و اعلام کرد
 عمر آمد نزد سلمی گفت هان
 دخترا کر التماس من نبود
 گفت سلمی آنچه خیر است آن بکن
 عمرو آمد نزد سادات حرم
 دختر من هدیه ای بهر شما است
 پس مطلب گفت آنچه گفته ایم
 بعد از آن گفتا بهاشم کی ولی
 پس فشردی هر یکی دست دگر
 هم زر و هم مشک و کافور زیاد
 پس همه با هم مدینه در شدند
 شد زفاف غره عبد مناف
 بعد از آن سلمی بآن بدر تمام
 پس همان شب شبیه در شاهوار

حامله شدن سلمی و وصیت و سقرو رحلت حضرت هاشم علیه السلام

چونکه سلمی شد بشیبه حامله
 از جبینش نورها ساطع بدی
 زین کرامت بود بهرش تهنیت
 حسن او زان نور می گشتی زیاد
 بس زنان از نور او حیران بدی
 چون زمانه از جدائی کرد ساز
 در وداع خود بسلمی این چنین
 من سپردم بر تو این نور مبین
 از تو خواهم حفظ این نور خدا
 حفظ کن او را ز دیده حاسدین
 نور حق راهست دشمن بی شمار
 چون جوان گردد در سانش محترم
 آن حرم ما را همیشه حرمت است
 گفت سلمی عهد تو کردم قبول
 از خدا خواهم که جباری کند
 بعد از آن هاشم برون شد با کسان
 مرگ حتمی هست بهر هر کسیست
 من ندانم چون شدم غایب دگر
 پس وصیت میکنم ای همهرهان
 متحد باشید نی از هم جدا
 از نفاق آید همه خسران ما

نور احمد شد مر او را شامله
 اهل یثرب جمله را لامع شدی
 زین کرامت گشت اهل مکرمت
 هر کسی گفتش گوارا بر تو باد
 مورد تکریم هر انسان شدی
 گشت هاشم عازم شام از حجاز
 گفت کای سلمی نگارمه جبین
 که رسیدم ز انبیاء و مرسلین
 گر تولد شد مکن از خود جدا
 هم ز شر این یهودان اجمعین
 خود در اول بار دیدی آشکار
 بر عموهایش بسادات حرم
 عزت و هم نصرت و هم رحمت است
 لیک هستم از فراق تو بس ملول
 بر وصال تو مرا یاری کند
 با برادرها چنین گفت آن جوان
 هیچکس راهم ز رفتن چاره نیست
 میتوانم باز آیسم از سفر
 متفق باشید و با هم مهربان
 که جدائی میکند بنیاد ما
 اتفاق ما بود درمان ما

آری آری این وصیت لازم است
این وصیت خیرخواهی شد زما
شد وصیت دفع خسران ای پسر
حق توا صورامکرر کرده است
برقعی بگذار اینجا گفتگو
بعد از آن هاشم نمودی عزم شام
گشت راحت زین جهان پر ملال
گشت وارد بر کریم ذوالجلال

تولد شبیهه یعنی حضرت عبدالطلب وجوانی او وحفرچاه زمزم

پس تولد شد زسلمی شبیه نام
چون مهین گشت وشد بنیکو خصال
شبیهه شد محمود نزد خاص و عام
سید قوم این زمان عمش بدی
زین سبب بار دگر کردی سفر
یافت پس او را جدائی را سترد
چون بسوی مکه آورد آن پسر
چون بدیدی اهل مکه آنجوان
زین سبب شد شبیهه عبدالطلب
چون بخانه مطلب مأوی نمود
تا بمردم گشت ظاهر فضل وی
این چنین بد تا مطلب شد وفات
گشت عبدالطلب بس محترم
صیت او پیچید اندر هر بلاد
اعنی عبدالطلب بر او سلام
هم ستوده بود رویش هم فعال
شبیهه الحمدش لذا گردید نام
فکر شبیهه متصل همش بدی
تا مدینه بلکه بیند آن پسر
در ردیف خود سوارش کرد و برد
زر خرید مطلب شد در نظر
عبد او خواندند سطحی مردمان
نام او تبدیل شد از این سبب
عمش او را نزد هر کس می ستود
گشت ظاهر زیر کتی وعقل وی
شبیهه را کردی وصی بعد از ممات
از سقایت وز رفادت وز کرم
شد عظیم و شهره در نزد عباد

تحفه ها و هدیه ها می آمدش
 چون عرب را حادثه پیش آمدی
 بود قریبا نی بنزد مقدمش
 گرچه مردم بیشتر مشرك بدند
 لیك عبدالمطلب را سجده بود
 نزد او معبود غیر از حق نبود
 بلکه بود از اولیا و اصفیا
 پس خدا او را بدادی یکپسر
 چونکه زمزم بود مملو از تراب
 این پدر با این پسر همت نمود
 در چه زمزم دو آهوی طلا
 پس قریش و مکیان گفتند هان
 این بود از ارث جدو رفتگان
 گفت با ایشان بقرعه خوشدلید
 چون رضا دادند اشیا نیمه کرد
 نام کعبه نام آنان نام خود
 گشت شمشیر و زره از مال او
 آب زمزم را چو عبدالمطلب
 از حسد گفتند زمزم مال ما است
 آن ز اسماعیل و او ما را جداست
 نیست از بهر شما زان قطره ای

زو امان شد هر که امنی بایدش
 دست بر دامان لطفش میزدی
 شد قضا حاجات مردم از دمش
 دین حقرا جاهل و تارك بدند
 دائماً بر خالق حی و دود
 او بغیر از حق کسیرانی ستود
 همچو آباء گرامش نزد ما
 نام او حارث بدو یار پدر
 سالهای سال نی آورد آب
 تا که زمزم حفر و آبی شد وجود
 بازره ها دید و با شمشیر ها
 سهم ماراده و که شد نیمی از آن
 میرسد ارثی بجمله مکیان
 قرعه را قاضی کنم گرمایلید
 بر سه نام هر نیمه آنرا قرعه کرد
 پس بقرعه آهوان از کعبه شد
 بی نصیب آمد قریش و قال او
 کرد جاری سینه ها شد منقلب
 ماشریکیم آن زجد و خال ما است
 گفت عبدالمطلب از ذو الیداست
 حق بداده بهر حافر بهره ای

نزاع قریش با عبدالمطلب در آب زمزم و کرامت و عظمت
حضرت عبدالمطلب و رفع نزاع و شهرت آن حضرت

شد تنازع بین ایشان برقرار
گفت پیغمبر که عَزَّ مِنْ قَنَع
باز گفتا او که من جَدَّ وجد
کرد احیا آن زمین شد مال او
پس بناشد حاکمی تعیین کنند
شد تراضی بر زنی از کاهنات
چون بحکم و امر او راضی شدند
جمع عبدالمطلب با دیگران
تا بجائی که نبد آب و علف
کس ندادی آبرا بر تشنه کام
چون چنین شد گفت او با مهره ران
که اگر هر یک زما گشتی هلاک
تا بجز یکمرد ما مدفون شویم
هر کسی قبری بکند از بهر فوت
گفت عبدالمطلب این کاهلی
جمله بر خیزید سعی وجد کنیم
تا خدا آبی دهد از جود خود
باز پس بر اشتران کردند بار
ناگهان از زیر پای مرکبش
آب صاف و عذب و شیرین آمدی

بد تخاصم بهر زمزم بی شمار
هم بذلت داد وعده من طمع
هم چنین هر کس زمینی راز کد
نیست ملک از ثبوت و از جنجال او
در ترافع قول وی تمکین کنند
که بدی اطراف شام از ساکنات
جمله برره نزد آن قاضی شدند
از قبائل جمله گشتندی روان
هر کسی از تشنگی میشد تلف
آب های قافله گشتی تمام
هر کسی قبری کند بهر خود آن
دیگری او را کند پنهان ب خاک
به از آن که جمله گی موهون شویم
جمله بنشستند اندر فکر موت
شد همه از یأس ما و تنبلی
تا بآبی بلکه خود وارد کنیم
هر کسیرا حفظ باید بود خود
گشت عبدالمطلب چون خود سوار
چشمه شد جاری قضا شد مطلبش
جود حق از لطف دیرین آمدی

گفت عبدالمطلب تکبیر رب
هر کسی زان آب آشامید و برد
پس ندا کردند یاران دگر
این کرامت را تماماً بتگرید
چرن قریش آن نعمت عظمی بدید
جمله گفتندی که حکم حق صدور
حکم حق باید بمشکلهای علاج
حق بود خوشنود از کار شما
ما نداریم از رضای حق گله
آنکه آب اندر بیابانت بداد
جمله برگشتند پس سوی حرم
سید بطحا از آن پس شد عظیم
در بلیات و مصائب بد پناه
در حوائج بود نورش واسطه
بین خلق و رب وجودش رابطه

نذر عبدالمطلب بر قربانی فرزند اگر خدا بتهالی ده پسر بدهد او را
داد او را ده پسر خالق زنذر
لیک عبدالله بس انور بدی
هر یکی بودند همچون ماه بدر
بهترین فرزند و کوچکتربی
نور از رخسار او میافتی
وز جبینش لطف حق میافتی
می شدی هم سبز و خرم باثمر
گاه از یمن وجودش بس شجر
بر تو بادای حامل نور السلام
گاه بانگی می شنیدی صبح و شام
هست امیدم باین فرزند راد
گفت عبدالمطلب که مژده باد
از وی آید خاتم پیغمبران

چونکه عبدالمطلب بهر خدا
 ده پسر سازد یکی قربان او
 بود عبدالله کوچکنر زکل
 چون بسن یازده او پا نهاد
 پس بدعوت جمله را اعلام کرد
 چون تناول جمله کردند آن طعام
 هریکی چون نورچشمان منید
 نی شوم راضی که در پایش خلد
 لیک واجب تربیعت حق خدا است
 نذر کردم گر کند بر من عطا
 نذر کردم تا که شکر آن کنم
 چون بود پیمان نه بتوانم شکست
 قادر یکتا نموده آن عطا
 رأیتان در نذر من گوئید چهست
 جمله فرزندان وی ساکت شدند
 زان میان عبدالله آمد در کلام
 ماهمه فرزند وهم فرمان بریم
 عهد حق واجب تراست از حق ما
 ما با امر حق و توسر کش نه ایم
 ما نداریم از رضای حق گله
 حق پناه ما و تو چون بنده ایم
 چون پدر بشنید از و گریان شدی

نذر کردی گردهد خالق و را
 یازده گسردید فرزندان او
 دیگران بودند گل او غنچه گل
 نذر خود را آن پدر آورد یاد
 بر سر یک سفره او اطعام کرد
 گفت هریک از شما ندم گرام
 گریکیرا خار در پایش خلد
 من نه بتوانم که آسایش رسد
 حق اولازم تر از حق شما است
 ده پسر سازم یکی را من فدا
 من یکی در راه او قربان کنم
 نقض پیمان باشد از اوصاف پست
 نی روا باشد شکست عهد ما
 با پدر همره در این تصمیم کیست
 همدگر را ناظر و صامت شدند
 کای پدر حکم تو نافذ بر تمام
 امر از تو ما مطیع و صابریم
 عهد حق را ای پدر اتیان نما
 ما بحکم حق و تو خوش گشته ایم
 این توو این ما و اینهم سلسله
 از تمرد ما بسی شرمنده ایم
 زو تشکر کرد و دل بریان شدی

بعد از آن رو کرد سوی دیگران
جمله گفتندی سمعنا یا ابا
گوشهای ما است در فرمان تو
چون شنیدی آن پدر این زمزمه
گفت امشب نزد مادرها روید
تا شما را شسته و طاهر کنند
هم کشندی سرمه در چشماتان
خبر شدن مادران از قربانی فرزندان و زاری ایشان و مانع شدن
فاطمه مادر عبدالله از بیرون آمدن او

چون بمادرها رسیدی این خبر
تا طلوع صبح اندر خانهها
چون طلوع صبح آنجا شد پدید
کرد عبدالمطلب در بر ردا
پس بکف از نوح انگشتر گرفت
شد همپا بر فدا و زد ندا
آن پسرها جمله خود آراستند
هر یکی از نزد مادر شد جدا
لیک عبدالله آن یکتا گهر
چون دل مادر گواهی مینمود
پس ز رفتن بود مانع مام او
تا که عبدالمطلب از در رسید
مادرش بر سینه و بر سر زنان

خانهها غوغا شد و وحشت اثر
زاری و غوغا و شیون بد بها
روز محشر گوئیا آنجا رسید
بعد از آن نعلین شینی را بها
هم بر نده دست خود خنجر گرفت
یک یك از فرزندان خود را الصلا
بعد از آن سوی پدر بشتافتند
سوی عبدالمطلب بهر فدا
که بدی لائق نیامد او بدر
کاین بود لائق بدر گاه و دود
که مبادا قرعه آرد نام او
دست او بگرفت و بیرونش کشید
بر پسر آویخت و چسبید و چنان

گریه و افغان وزاری می نمود
گفت عبدالله دست از من بدار
فاطمه مادر ز جان برداشت دست
شد حزین دست از حیات خود کشید
کای ابا الحارث چه کاری هست این
تو چگونه خوشدلی فرزند خود
خورد سال خود تو بگذار ای پدر
رحم کن این طفل کوچک و اگذار
هر چه زد ناله نکردی آن پدر
سینه چسبانید پس فرزند خود
گفت حق نگذارد این نور مبین
من چه سازم چاره نتوانم نمود
پیش از آن کردیده ام پنهان شوی
تا که عبدالمطلب بیتاب شد
اشکش از دیده روان روز کار ماند
گفت عبدالله آن عبد الاله
با پدر رو سوی قربانگه روم
چه سعادت که و را قربان شوم
با پدر پس سوی کعبه شد روان
ناله و شیون شدی بر آسمان
که لعل نور نبی خامش شود
غافل از آنکه خدا حافظ بود

از جلو گیری خود میخواست سود
مادر ما را با مر حق گذار
آمد اندر طاقت و تابش شکست
از غم هجران گریبان بردرید
هیچ کس جز تو نکرده این چنین
هم بدست خود کشی دل بند خود
ید ز عبدالله بردار ای پدر
حرمت نور جبینش را بدار
اعتنائی و نکرد آهش اثر
ناله کرد از دوری دل بند خود
شعله اش خاموش گردد از زمین
کاش ما را مرگ اول میر بود
مادرت با خاکها یکسان شدی
زین سخن جاری ز چشمش آب شد
رنگ سرخ و پایش از رفتار ماند
مادر را بگذار تا اتمم براه
اختیارم گر کند الله روم
ورنه قربان من سوی حرمان شوم
بود مسجد شورش از مردمان
شاد زین قصه یهود و کاهنان
صاحب نور نبی بی هوش شود
نور خود محفوظ از لافظ کند

مهیا شدن عبدالمطلب برای قربانی واستمداد او از خدا و افکندن
قرعه و بیرون آمدن نام عبدالله

پس چو عبدالمطلب خنجر گرفت	لرزه بر اندام هر مادر گرفت
خنجر بران بکف آن ارجمند	قرعه را بر نام اولادش فکند
با خدا می گفت کای صاحب کرم	ای خدای کعبه و حجر و حرم
ای خدای خالق جمله انام	دور کن هر نبرگتی و هر ظلام
ای خدا سو گند بر تقدیر تو	مانع آن نیست جز تغییر تو
بی پناهانرا پنا گاهی زست	تا توانانرا توانائی زست
ایکه هر نا چیز چیزش از توشد	یعنی هر طفلی تمیزش از توشد
بر فقیران بی نیازی میدهی	بنوارا برگ و سازی میدهی
عالمی بر عهد و بر پیمان من	این من و این جمله فرزندان من
هر یکی خواهی نهائی اختیار	در بزرگان مصلحت یاد در صغار
پس بزرگان بر بلا صابر ترند	بر ترحم لایقان کوچکت ترند
ای خدای کردگار بحرو بر	کردگار کعبه و رکن و حجر
ای بامرت ابرها و بادها	بر زمین از سنگها اوتادها
دور گردان تو بلا از کود کان	رحم کن بر حال زار مادران
پس برای قرعه مأموری گماشت	نام هریک را بنبری بر نگاشت
نیرها را داخل جعبه نمود	هم پسرها داخل کعبه نمود
مادران فریاد وزاری داشتند	حاضران سیلاب اشک انباشتند
سید بطحا گهی در ضعف بود	گاه از ایمان بقوت میفزود
گاه گفت ای کردگار انس و جان	حکم خود را خوب بر ما کن بیان
مردمان از هر طرف گردن کشان	اشکها از دیده ها بودی روان

منتظر بودند تا کین قرعه یر
 ناگهان دیدند صاحب قرعه رفت
 همچو ماه از کعبه بیرونش کشیده
 ماه تایان شد تورا وقت محاق
 نور رخسارش چه خورشید زرد رنگ
 قابل قربانی آن طفل سعید
 گفت قرعه حق بنام وی فکند
 ای پدر خواهی بکش خواهی گذار
 گرچه عبدالمطلب باهوش بود
 سایر اخوان وی بیرون شدند
 بهر عبدالله جمله نوحه گر
 بوسه میزد بر رخ دلجوی او
 چونکه عبدالمطلب هوشش رسید
 دید کان مادر ز بهر آن پسر
 زاستماع ناله کم جزمش نشد

تصمیم عبدالمطلب بر ذبح عبدالله و مانع شدن مردم

خنجر بران بکف آن شه گرفت
 خواست خواباند پسر را بر زمین
 پس برایشان بانگ زد دور ایستید
 تا سازم حکم حق جاری براو
 حضرت بو طالب آمد ره گرفت
 کای پدر ما را بکش او را گذار
 آمد و بازوی عبدالله گرفت
 دروی آویختند جمله حاضرین
 از پدر خود مهر بان تر نیستید
 دست خود را بر نمیدارم از او
 دست زد دامان عبدالله گرفت
 من فدای او فدای کرد گار

گفت عبدالمطلب این کی کنم
 من مخالف امر حقرا نیستم
 پس بگفتندی بزرگان حجاز
 قرعه گریبار دگر دایر شود
 چون بسی شد التماس بی شمار
 باز آمد نام عبدالله بر زن
 حکم حتمی شد شفاعت نی روا است
 راه عذری گریبدالآن سد شدی
 بعد از آن آورد عبدالله زود
 چون باینجا کار پایانش رسید
 که شتابید ای کسان من شتاب
 جمله با سرعت بهم آمیختند
 در همان وقتی رسیدندی که باب
 تبغ تیزش برده نزد آن گلو
 هر که باشمشیر از ره میرسید
 جمله چسبیدند بر بازوی او
 این پسر از خواهر و دلبنده ما است
 قتل وی که من نه جز باقتل ما
 کردم عبدالمطلب رو بر سما
 می ننگذارند تا جاری کنم
 جز عمل کردن بحکمت ای خدا
 ای خدا خود حکم فرما بین ما

جز ورا که قرعه آرد نی کنم
 هر که حق خواهد بر او راضی استم
 باتمنا که بیفکن قرعه باز
 شایدی نوع دگر ظاهر شود
 قرعه را افکند باز از اضطرار
 گفت عبدالمطلب یاران کنون
 در ره حق عذر آوردن خطا است
 در چنین مورد شفاعت رد شدی
 دست و پایش بست و خود بازو گشود
 مادرش پای برهنه میدوید
 از شفاعت بلکه گرده کامیاب
 با سر و پای برهنه ریختند
 تبغ را بگذاشت بر آن لعل ناب
 که بدی چون گل لطیف و عطر بو
 دست عبدالمطلب را می کشید
 که ننگذاریم بتری این گلو
 این پسر نور دل و فرزند ما است
 ذبح وی باشد چه قطع نسل ما
 که شدندی مانع از حکم خدا
 یا بعهد خود وفاداری کنم
 نیست قصدی پس مرایاری نما
 حکم خود را بین ما جاری نما

تدبیر تجدید قرعه بین اشتران و عبدالله

عکرمه نام از بزرگان حجاز
قرعه اندازید های ای مکیان
پس در اینجاشد قرار حاضری
رفت عبدالمطلب بسی واهمه
جمله اشترهای من حاضر کنید
هرچه اشتر داشت پس حاضر نمود
جامه پوشانید و خوشبویش نمود
پس بنزد کعبه آمد باشتاب
ده شتر در قرعه او حاضر نمود
پس گرفتنی پرده های بیت حق
امر تو نافذ علی کل الوجود
پس فکندی قرعه را بار دیگر
ده شتر افزود و پس بار دیگر
از گناهانم شده رویم سیاه
چون تورا دانیم غفار الذنوب
پس بفضل وجود خود منت گذار
باز قرعه نام عبدالله گفت
کای خدا برراز پنهان آگهی
این بلا از ما بگردان آنچنان
بار سوم نام عبدالله باز
ده شتر افزود آن باب کبار

گفت تدبیری نمودم چاره ساز
بین عبدالله و اشتر هایتان
که بفردا قرعه باشد این چنین
روز دیگر گفت کای یاران همه
پس تو کل نصب در خاطر کنید
جامه های آن پسر فاخر نمود
هم بزینت پاش آرایش نمود
بود کار دوریسمان با آن جناب
دور کعبه خود طوافی کرد و زود
کای خدا از امر تو شد ما خلق
حکم تو جاری بآنچه هست و بود
باز بیرون آمدی نام پسر
قرعه را افکندی و گفتا اگر
شد دعایم از تو محجوب ای الاه
هم تورا خوانیم کشف الکروب
از من عاصی نظر را بر مدار
ده شتر افزود و یا الله گفت
باهمه احوال عالم همراهی
کز خلیلت دفع بنمودی عیان
شد برون از قرعه باشد این چه راز
در مناجات آمدی با کردگار

ای خدای کعبه و کل عباد	این پسر محبوبتر شد در نهاد
این پسر ز او لادمن برتر بود	نوحه گر از فقد او مادر بود
پس چهارم قرعه آمد در حساب	باز نام آن پسر آمد جواب
ده شتر افزود و او بار دیگر	گفت یارب عفو تو دارم نظر
از تو بخشش و ز تو منع بخشش است	لیک از ما بندگی و کرنش است
باز پنجم دفعه او قرعه فکند	نام عبدالله خدا را بد پسند
همچنین تا قرعه ها بر نه رسبد	در همه نام پسر می شد پندید

تصمیم جدی بر قربانی عبدالله و وصیت عبدالله و آخرین قرعه ورها شدن او و تعیین صد شتر برای مرد حرم

پس پدر فرزند سوی خود کشید	بهر قتلش گشت عزم او شدید
یعنی غیر از این نمیخواهد خدا	غیر این لائق نباشد بر خدا
بانگ و نوحه مردمان گشتی بلند	هر طرف شور قیامت را فکند
گفت عبدالله پدر را کای پدر	شرمی از حق رد مکن امر شد گر
نی روا باشد توقف مر تورا	زود قربان کن تجدنی صابرا
دست و پا های مرا محکم ببند	که تحرك در رضا نبود پسند
روی من پوشان ترحم وا گذار	امر حق را ای پدر معظم شمار
جامه های خویش را بالا بزن	تا که گلگون نی شود از خون من
بعد من از مادرم غافل مباش	در تسلائی دلش کاهل مباش
من همیدانم پس از من مادرم	زنده نی ماند بیاید در برم
ای پدر اوصیک نفس بالرضا	غم مخور یعنی که سلم بالقضا
زین سخنها زد بد لها بس شرر	قلب بابش کرد او زیر و زبر

پس بخواهید او را بر زمین
دست و پایش بست و دامن زد کمر
کارد نزدیک گلوی انورش
بار دیگر پس بزرگان حجاز
بار دیگر قرعه افکن بهر ما
باز اگر نام پسر آید برون
بار دیگر ده فزودی بر نود
قرعه بر نام شتر آمد برون
شاد گشتندی بزرگان عرب
سوی عبدالمطلب هر کس دوید
جمله گفتندی مبارك بر توباد
مادرش خوشحال گردید و دوید
بود گریان گریه میکردی ز شوق
گفت عبدالمطلب انصاف نیست
پسر دو دفعه دیگر او قرعه فکند
هاتفی از جوف کعبه زد ندا
هم بزودی آید از نسل پسر
زین سبب فرمود پیغمبر که من
اول اسماعیل جد ما جدم
زین جهت قانون برای مردحر

بر زمین بگذاشت روی نازنین
صورتش پوشید از شرم نظر
برد تا قربان کند بر داورش
پای او را بوسه دادندی که باز
آخرین خواهش ز ماشدا زرجا
نی پذیر از ما شفاعت نی فسون
قرعه افکند و برون شد نام صد
امتحان این پدر بس شد کنون
هلهله و فریاد کردند از طرب
تا که عبدالله زد دست او کشید
سید اکنون همه گشتند شاد
همچو جان او را در آغوشش کشید
شکر حق میکرد با صد شوق و ذوق
قرعه آخر بنزد من صاف نیست
نام اشتر در جواب آمد پسند
که فدایت را پذیرفته خدا
سید پیغمبران فخر بشر
از ذبیحین آدم ای مؤتمن
دوم عبدالله یعنی والدم
کرد تعیین که دینه او صد شتر

جوانی و رشد و نورانیت و شجاعت عبدالله و حسد یهود

حضرت علامه گوید در بحار شد چو عبدالله را فصل بهار

شد جوانی فاضل و کامل عیار
 از جبین انورش میتافت نور
 هر کجا بر هر که میگردی عبور
 گر بشب او از طریق میگذشت
 گشت معروف او بمصباح حرم
 دختران دلباخته رویش شدند
 هر کسی ز اشراف را بد آرزو
 دشمنانش از حسد قوم یهود
 تا که روزی رفت او اندر شکار
 بهر قتلش عده ای اندر کمین
 جمله بگرفتند دورش چون سگان
 یکتنه او در میان کارزار
 یکتنه آندشمنان بی شمار
 ناگهان ازدور پیدا شد و هب
 پس بترسید و برفتی در حرم
 ای بنی هاشم شتابید العجل
 در فلان دره بدورش دشمنان
 چون بنی هاشم شنیدند این هوار
 رو بسوی دره گشتندی روان
 چون یهودیها بدیدند از کمین
 جمله دست از جان خود برداشتند
 سنگی از کوهی بغلطیدی بخاک

نور پیغمبر از او بد آشکار
 و ز جمال و حسن بردی دل ز حور
 بود آنجا بوی مشک و عطر و نور
 روشن از نور رخس بد کوه و دشت
 در عرب نی مثل او نی در عجم
 معتکف جمله بهر کویش شدند
 تا حلیله خود سپارد دست او
 در کمین وی بدندی از عنود
 دشمنی دشمنان شد آشکار
 در میان دره چون شد نازنین
 حمله کردند بی آن شیرزبان
 بود استمدادش از پروردگار
 میفکندی از یمین و از یسار
 عم عبدالله کردی بس عجب
 زد ندا کی مکیان محترم
 حفظ عبدالله از قوم دغل
 حلقه وار او را گرفته در میان
 جمله با شمشیر و براسبان سوار
 از برای یاری آن نوجوان
 یاور آمد بهر آن نور مبین
 هر یکی در گوشه بشتافتند
 عده ای را زیر خود کردی هلاک

وز تملق خوارو هم زار آمدند	عده دیگر گرفتار آمدند
جمله‌ها را سوق بر مکت دهید	که شما قدری بما مهلت دهید
رد بهر کس هر چه می‌خواهد کنیم	تا حساب و دین خود را رد کنیم
حمل سوی مکه پس این دسته شد	زین سبب بازوی ایشان بسته شد
بر چنین قوم دغل شنت نمود	هر کسی میدیدشان لعنت نمود
جمله را نزد وهب سان آورید	گفت عبدالمطلب زندان برید

پیشنهاد وهب برای تزویج آمنه بعد الله و قبولی عبدالمطلب و
خواستگاری او را از وهب

گفت عبدالله چنین است و چنان	پس وهب بازوجه اش برآه نهان
مثل عبد الله ندیدم ای عجب	آنچه من دیدم ز شجعان عرب
هم جمال و هم کمال و هم بها	هم شجاعت دارد و نور ضیا
آنچه من دیدم از اودر گیر و دار	نی کسی دیده چه اودر روزگار
نصرت و حفظ و را کافل شدند	جمله افواج ملك نازل شدند
تا بگیرد بلکه او بنت وهب	رو بنزد بابش عبدالمطلب
بهر ما عز و شرف نقد آورد	دختر ما را مگر عقد آورد
جمله شاهان و بزرگان ز من	بره گفتا ای وهب بشنو ز من
دختر خود را فرسند نزداو	هر کسی اظهار کرد این آرزو
شخص او با هیچ يك وصلت نکرد	ليك او اندر یکی رغبت نکرد
کی گذارد تاج عزت بر سرم	کی کند او اعتنا بر دخترم
بهر من حقی بر او شد آشکار	پس وهب گفتا که امروزای نگار
من همه یاران او کردم خبر	من شدم اسباب کردم دفع شر
نزدشان مقبول شد بنت وهب	زین جهت شاید که عبدالله واب

بره بر سر چادر عصمت گرفت
گفت عبدالمطلب خوش آمدی
از شما هر حاجتی باشد روا
بره گفتا حاجتی باشد عظیم
گوید او گر لطف حق شامل شود
دختر ما آمنه هدیه شما است
پس بعد الله نظر کردی پدر
نسی پذیرفتی و لیکن آمنه
نیست در مکه بمثلش دختری
باشد اندر عقل و دین چون گوهری
با طهارت با عفاف و با کمال
گشت عبد الله ساکت از حیا
پس چه شب شد رفت عبدالمطلب
برد عبد الله را همراه خود
گفتگوشد تا که شد مقصود میان
گشت آن شب فرصتی بهر یهود
از یهودان جنبشی شد نا گهان
بهر ایشان حربه نی الا بسنگ
پس بنی هاشم نمودندی قیام
بود در ظلمت چو نور احمدی
تا بدوزخ شد روان کافران

سوی عبدالمطلب سبقت گرفت
حق از زوجت بما واجب شدی
مطلبی باشد اگر فرما بما
من رسول از وهب نزد کریم
نور حق را دخترش حامل شود
نی توقع نی طمع در نزد ما است
گفت با او دختر شاهان اگر
خویش و هم بی غش بود چون آینه
دختری شرین زبانی دلبری
گلعداری سیم تن مه پیکری
با جمال و حسن و باغنج و دلال
این سکوتش بود حاکی از رضا
بهر صحبت گشت وارد بروهب
تا ز صحبتها شود آگاه خود
شد قرار عقد بر فردای آن
حمله ور گشتند آنجا هر که بود
بندها شد پاره از آن نا کسان
جمله با سنگ آمدندی رو بچنگ
همچو شیران در میان آن لئام
هر یکی بردشمنش خنجر زدی
یکنفر باقی نماند از دشمنان

عقد حضرت آمنه برای عبدالله و تولد رسول خدا وفوت عبدالله

ﷺ و یتیمی محمد بن عبدالله ﷺ

روز دیگر انجمن شد بهر عقد
جمله سادات حرم حاضر شدند
کرد عبدالمطلب بر پا قیام
حمد حق کز امر او باشند کاح
ای جماعت هست عبدالله و اب
کار عبدالله گیرد اتساق
پس وهب گفتا که ما راضی شدیم
کرد عبدالمطلب اعلان عام
بعد تزویج دو دُر تا بَناک
در روایت هست از مردان پاک
چون صدف شد آمنه بر دُر پاک
گاهها نرا شد خبر از یکدگر
چند سالی قحط بود اندر عرب
آسمان بارید و شد نعمت زیاد
سال فتح و عام فیلس نام شد
از ظهور و مقدم آن نور پاک
رفت عبدالله در این سال سوی شام
در رجوع مردم از شام بلا
در مدینه از مرض رحلت نمود
وضع حمل آمنه نا گشته بود

طبق سنت مهر او گردید نقد
بهر خطبۀ آمنه ناظر شدند
حمد حق بنمود با شکر تمام
هم حرام آمد ز حکم او سفاح
خواستگار آمنه بنت وهب
گر شود امضا فلان مبلغ صدق
جمله بر خوبی آن قاضی شدیم
چار روزی بر ولیمۀ آن تمام
بس زنان کردند از غم سینه چاک
که دو صد زن شد از این حسرت هلاک
گشت رویش انور و هم تا بَناک
که شد این زن حامل خیر البشر
شد چو حامل آمنه از لطف رب
زین سبب آن سال نی رفتی زیاد
لطف حق شامل بخاص و عام شد
لشکر رترسا و فیلس شده لاک
با بزرگان از خواص و از عوام
گشت عبدالله بعلت مبتلا
در همانجا از جهان هجرت نمود
که برفتی زوج زین دار شهود

رفت از دار فنا آن نابغه
گشت ختم الانبیا در یتیم
حق نمود او را یتیم و بی پدر
کرد نازل بهر او اما الیتیم^۱
جمله عالم را پدر شد این رسول
گر بخواهی معنی دُر یتیم
دُر اگر بی مثل باشد در جهان
چون نبود است و نباشد در زمین
نیست طفلی مثل ختم الانبیا
دُر یکدانه که خوانندش یتیم
هم چنین احمد بود یکنوا گهر
لیک مادر داشت تا بعد از فطیم
والدین او برفت از این جهان
چون بدنیا آمد آن مشکاة نور
در تولد حضرت خانم الانبیا ﷺ و ظهور آثار عجیبه در عالم

روز مولود شه خیر البشر
هفدهم از عین یک از عام فیل
در خبر آمد که شیطان لعین
چون پیمبر شد تولد رانده شد
گشت باطل علم غیب کاهنان
وحی شیطانی ز رحمانی جداست
صبح جمعه بد بنا بر مشتهر
کرد دنیا را گلستان خلیل
می شدی تا آسمان چارمین
از ورود آسمانها مانده شد
چون بدی از وحی دیو و جنیان
وحی رحمانی خصوص انبیاست

وحی شیطانی بود از جوکیان
استراق سمع شیطان از ملک
گشت پیدا این شهب در آسمان
که بو حشت گشت هر کس مبتلا
گفت عمرو بن امیه بنگرید
هادی خلقند در ساعات شب
گریکی ساقط شود از آسمان
ور که آنها ثابتند و باقیند
پس یکی امر غریبی آمده
چون نظر کردند شب بر آسمان
گشت معلوم آنکه امری بس عجیب
هر بنی هر جا بدی بر رو فتاد
چارده از کنگره او شد خراب
وادی سماوه بد همچون سراب
آتش آتشکده خاموش شد
اعلم آتش پرستان خواب دید
اشتران و اسبها از شط برون
طاق کسری از میان رخنه یافت
آب اندر قصر کسری شد روان
نور زانجا در همه عالم برفت
تخت هرشاهی نگوشتد بر زمین
علم هر کاهن بگشتی بر طرف

همچو وحی شاعران و مرشدان
گشت موقوف و سر آمد اینک ملک
شد تزلزل آشکارا آنچنان
که یقین امشب قیامت شد بپا
آن ثوابت را که ره زانها برید
رهنمای مردمند از لطف رب
وقت مرگست و فزای این جهان
دیگران ساقط و یا که راقیند
از حوادث یکمجب پیدا شده
پس ثوابت بود بر جا همچنان
رخ بداده در زمین امری غریب
لرزه در ایوان کسری پا نهاد
خشک شد دریاچه ساوه ز آب
گشت از آب روان مملو آب
مؤبد و مغ خائف و مدهوش شد
اشتران صعب اسبان می کشید
پس در ایران منتشر شد چون نقشون
سد آب دجله مقداری شکافت
نور از مکه در آن شب شد عیان
مشرق و مغرب تلاؤ زان گرفت
هرشهی شدلال چون سقط جنین
سحر هر ساحر برون رفتی ز کف

در اینکه هر بشری را همزاد است از شیاطین که بگمراهی او میکوشد
در تولد رسول خدا کاهنان نتوانستند از همزاد خود استفاده ببرند

هر بشر کاید بدنیا از عدم
پس بشر راهست همزادی انیس
کاهنانرا بود همزادی وفی
داد آن همزاد کاهن را طلاق
ساکنان مکه بس گشتی عظیم
مادر او آمنه فرموده است
سر بسوی آسمان کردی بلند
لب بجنبانید بر ذکر خدا
کرد روشن هر چه بد تا قصر شام
در میان نور گفتا يك کسی
مادرا او را محمد نام کن
بر زمین بگذار او را و گذار
قل اعیزه بر ب واحد
حوریان از جنت عدن آمدند
جبرئیل آمد بمانند جوان
آمدی نزدیک و فرزندم نشاند
پس برون آورد طشت و شانه
پس دل آگاه او را پاره کرد
کیمسه آورد بیرون از حریر
کرد آندل از زریر خود سفید

دیو زاید یکنفر همزاد هم
بهر گمراهی او باشد جلیس
که بایشان داد اخبار خفی
پس مبدل شد وصالش بر فراق
شد قریش آل الله و بودی زعیم
چون تولد شد زمین بگذاشت دست
پس نظر را هر طرف حضرت فکند
بس شعاع نور شد از وی جدا
دیدم از آن شهر هادر این مقام
شد تولد از تو خیر الانفس
نام او باشد چنین اعلام کن
در پناه حضرت پروردگار
شر کل حاسد و مارد
همچو مرغان دور من پرمیزدند
همچو عبدالمطلب بد بی گمان
در دهانش از دهان آبی فشانند
کز زمرد بود آنرا دانه ای
تیرگی را از دلش آواره کرد
در میان آن گیاهی چون زریر
رویم بگذاشت و پس دستی کشید

پس سخن گفتی باو قدری نهان
وای بر آنکه مخالف مرتور است
کیسه‌ای دیگر بیاورد از حریر
زدبک‌تف او که نقشی بر گرفت
پس بگفتا امر حق شد این زمین
روح قدسی اعظم است از جبرئیل
بردمیدی در تن فخر جهان
قامتش پوشاند پس پیراهنی
پس چو نزد جسد او آوردنش
گفت باشد حمد آن الله را
داد مارا پاک و خوشبو یک پسر
در چنین وقتی بزد شیطان ندا
جمله گفتندی چه باشد گو بما
گفت ویلی از سر شب تا بحال
حادثه عظمی یقین واقع شده
در زمین و در سما جو یا شوید
جملگی جولان و بر گشتی بزود
گفت استعلام آن شان من است
تا رسید و آن ملائک را بدید
خواست تا داخل شود اندر حریم
پس بشد مانند گنجشگی ذلیل
گفت بر گردای تو دوا خسران مال

بعد از آن این جمله را گفتی عیان
دشمن حق است و پامال هوی است
خاتمی بیرون کشیدی بی نظیر
خاتمیت را هم از داور گرفت
تا دم روح القدس را در تومن
این زبان باشد زا و صافش کلیل
امتیاز انبیا باشد از آن
کاین امان زافات دنیای دنی
او گرفتنی در میان دامنش
که عطا بنمود بر من ما هرا
ساد فی المهد بر اطفال دگر
ای همه فرزندان هایم الصلا
چه تو را افکند در شور و نوا
گشته در ارض و سما تغییر حال
کاین چنین انوار حق ساطع شده
از حوادث جملگی پویا شوید
که بگردیدیم ما چیزی نبود
کرد جولان که کنون سان من است
که در اطراف حرم صف بر کشید
بانگ آمد اخسأ ایدیو رجیم
گشت داخل از حری، پس جبرئیل
گفت جبریل از تو دارم سؤال

توبگو و امشب چه حادث گشته است
گفت امشب افضل پیغمبران
گفت آیا بهره دارم من زوی
گفت پس در امتش گفتا نعم
زاسمان آمد ندا آن شب زحق
در همان شب شد جهان تابان همه
جمله ذرات زمین و آسمان
از چنین مولود پس شیطان گریخت
بوله بر یک کنیزی مرده داد
کرد او را عتق و خوش شد زین خبر
چون شدی خوش حال آن روز از ولاد
در چنین روزی عذاب او کم است
از چنین مولود شد بس قال و قیل

هر چه باطل جملگی بشکسته است
شد تولد ز امر خلاق جهان
بهره ور گردم زوی گفتا که نی
گفت من زین بهره ام راضی شدم
کامده حق بهر تان باطل زحق
هر جمادو هر شجر خندان همه
داشت تسبیح خداوند جهان
دیو و شیطان آبروی خود بریخت
که محمد پا باین عالم نهاد
پس چنین روزی دهد او را ثمر
در عذاب او خدا تخفیف داد
چون محمد رحمة للعالم است
یمن او نابود شد اصحاب فیل

کیفیت هلاکت اصحاب فیل در سال تولد رسول خدا ﷺ

سال مولود پیمبر عام فیل
باز گو از فیل و از اصحاب فیل
بشنو از من این حدیث معتبر
پس شنو این قصه پرمغز را
از طرفداران سلطان اصفحه
اعنی از اتباع سلطان حبش
بود ترسا مذهب و آئین او
موسم حج دید ز اطراف جهان

مبدء تاریخ شد ز امر جلیل
از چه در آن سال شد آن قال و قیل
نی زمن بلکه زقرآن ای پسر
تا بگویم نکته های نغز را
در یمن شاهی بنام ابرهه
ابرهمه شد شاه و بدتر ساروش
از کلیسا بود فکر و دین او
میشود هر کس سوی کعبه روان

از حجاز و فارس و صنعاء و یمن
 کس بسوی شهر او نبود روان
 نخوت و کبرش بجنبش آمدی
 که بود صنعانکو تر از حجاز
 درهم و دینار مارا می برند
 بهرچه باشد نصیب دیگران
 آری آری وحی شیطانست این
 کاققتصاد ما از این حج کم شود
 لیک اگر صد ها مقابل درهوس
 گردد همد ملیون بترسا و یهود
 از عبادت یا که صرف مسلمین
 خاک بر فرق تو این اعتقاد
 ابرهه بودش همین فکر و طریق
 یث کنیسه ساخت از بهر مطاف
 زینتش چون خانه اشراف کرد
 سنگهای مرمر رنگین زیاد
 ساختمان کعبه ابلیس کرد
 در قبال حق دکانی باز کرد
 از حدود خود قدم بالا نهاد
 پس قبائل را بر آن اعلام کرد
 رو بیاوید ای کسان حج یمن
 هست این قلّیس پر نور و ضیا

از عراق و مصر و شامات و عدن
 شهر صنعاء گشته خالی از کسان
 حرص و آزاو بجوشش آمدی
 کعبه باید بصنعاء کرد باز
 بهرچه اعراب مکه میخورند
 اقتصاد ما شده ناقص از آن
 که بیندازد بذهن آن و این
 در عبادت صرف اگر درهم شود
 در گناهان صرف کردی بوالهوس
 نیست و سواسی ز شیطان عنود
 اقتصاد ناقص آید از همین
 کاققتصاد برده از حق اعتماد
 چونکه ترسا بود دینش ایر فیک
 بس جواهر نصب کرد و سنگ صاف
 چون کلیسا هر در و اطراف کرد
 بر در و دیوار آن آئین نهاد
 نام آنرا از قضا قلّیس کرد
 خویش با ابلیس هم آواز کرد
 باطل جای راه حق گشاد
 جمله را دعوت بصبح و شام کرد
 بهتر از بیت خدا شد بیت من
 میزند طعنه بخانه کبریا

نی‌وضو خواهد نه غسل و نی‌دعا
مردمان را طوف آن تکلیف کرد
جمع کردی گرد آن بس احمقان
پس بسلطان حبش مر قوم داشت
که بنامت من کمیسه ساختم
ساختم کاخی که نبود در جهان
دسته دسته مردم از بهر طواف
هست ام‌یدم رواج ایندکان
گر که خواهی مسجدی خلوت شود
چائی و آجیل و سور خانقاه
بسته گردد کعبه آن مکیان
ای نصاری خاتمه یاری کنید
پس نجاشی شاد شد از کار او
حاجیان را سوق بر آن سو دهد
این عمل گر چه ضرر شد بر قریش
لیک جز صبر و شکیب چاره نیست

هرگز تفریح و بدعت شد بپا
تارک آنرا بسی تخویف کرد
به یهی میگفت هر کس زان کسان
بر نجاشی جمله را معلوم داشت
طرح تازه در یمن انداختم
معبدی بهر هوی مانند آن
جمع میگردند هر آن بی‌گزاف
هم چنانکه خانقاه صوفیان
باید اول خاتمه زینت شود
میکنند سبزه بیت الاله
گر شود آباد قلیس این زمان
طرح و وقف و بودجه و کاری کنید
در صدد آمد که گردد یار او
هر کس را شائق آن کو کند
بسته میشد راه دخل و راه عیش
بهر آنان قدرت و غم‌خواره نیست

ملوث کردن یکی از مکیان قلیس یمن را و فرار کردن او

تا یکی از مکیان شد مؤتمن
از بنی کنانه يك کس معتكف
تا که یکشب آشپای شله خورد
برد و دیوار و محرابش بریخت
گر که قلیسی نجس شد باک نیست

گشت خادم بهر قلیس یمن
شد مجاور در قلیس آن با شرف
نیمه شب پر زور گشت و حمله برد
جمله را آلوده کرد و خود گریخت
چون خدایش صاحب ادراک نیست

خانقاه وصومعه همچون قلیس
 بانیا نش جمله رجسند ونجس
 بشنوا این نظمی که از یک ناطقی است
 لازم التکریم ایمان مسجد است
 خانه خلاق سبحان مسجد است
 هیچ پیغمبر نرفته خانقاه
 جای بت پیراست اندر خانقاه
 مرکز شعرو غزل شد خانقاه
 قبله گاه اهل ایمان مسجد است
 زاد گاه شاه مردان مسجد است
 خانقاهی شد ملوث باک نیست
 الغرض قلیسی از یک کاسه آش
 این خبر شد آشکار و منشور
 مردمان گشتند ز آنجا منزجر
 بیت حق نبود بود آنجا کنیف
 های وهوی مردمان شد مشتهر
 این چه دکانست یارب تخته کن
 ابرهه زین حال در خشم آمدی
 شد مصمم کعبه را ویران کند
 یکتفر را زنده نگذارد در آن
 مالشان غارت ترحم نی کند
 لشکر خود جمع بافیلان نمود

لازم التطهیر نی جای بلیس
 پیرو نفس و هوی اهل هوس
 صادق باشد شهرتش هم صادقی است
 جای جمع حق پرستان مسجد است
 لازم التطهیر قرآن مسجد است
 باشد از ترسا قلیس و خانقاه
 کفر و تسخیر است اندر خانقاه
 جای وجد و هم هزل شد خانقاه
 جای بحث و درس قرآن مسجد است
 پایگاه عدل و احسان مسجد است
 چونکه اهلش اهل زهد و پاک نیست
 شد نجس سرتاپا تا پرده هاش
 گشت ورد مردمان در هر گذر
 گشت قلیسی حقیر اندر نظر
 میکند سکنی در آن مرد کثیف
 کس نیامد بهر طوف آن دگر
 بانیا نش را خدایا اخته کن
 هم بفکر هدم بیت حق شدی
 مردمان مکه را ویلان کند
 از صغیر و مردو برناو زنان
 اشتران کعبه راهم پی کند
 بر بسیج جنگ پس اعلان نمود

فیل‌های کوه پیکر در برش
فیل اعظم نام آن محمود بود
موج میزد فوج چون پیل‌دمان
که نصاری را بود لشکر چنان
جمله سرگردان بکوهستان شدند
که فرار از کعبه این نبود پسند
خانه حق است درامن و امان
از کسانی که پناهنده حرم
بهر مادر مکه یکدم خواب نیست
جملگی رفتند ز آنجا جز کسان
باتوکل ماند در ماوای خویش
کز حرم بگریزم و خواهم پناه
کرد غارت اشرانی هر قدم

صدهزار از مرد جنگی یاورش
فیلها با هیبت و مشهور بود
پس روان گردید چون سیل روان
تا رسیدی این خبر بر مکیان
اهل مکه خائف و ترسان شدند
گفت عبدالمطلب بسیار پند
در پناه حق شوید ای مکیان
حق تعالی میکند دفع ستم
مردمان گفتند ما را تاب نیست
پند او نی شد قبول مکیان
ماند عبدالمطلب بر جای خویش
گفت شرم آید از لطف اله
ابرهه آورد رو، اندر حرم

مطالبة عبدالمطلب، شتران خود را از ابرهه و ترس او از قول

عبدالمطلب، انار بلالیل و للبیت رب ودعای آنحضرت

جمله غارت شد بدست قوم هر
که مرا تخریب کعبه شد مراد
ورنه نبود با تو کاری از کرم
تا بگویم آنچه باید بی قصور
هیبتی از وی بقلش جا گرفت
نی چو عبدالمطلب زاید ز من
از شرافت رتبه والا است او

بد ز عبدالمطلب هر چه شتر
ابرهه پیغام بهر او بداد
گرتوئی مانع قتالت حاضرم
گفت عبدالمطلب خواهم حضور
پس چو عبدالمطلب نزدش برفت
پس باو گفتند کای شاه یمن
سیدو آقا و بی همنا است او

مردمان را میدهد هر دم طعام
بر طپور و بر وحوش بخشش است
چونکه عبدالمطلب شد سوی او
دید نیکو روی و ربانی بود
هیبت و شأنش بدیدی بس عظیم
شد بنیر از تخت و خود پائین نشست
کرد پرسش چیست گفتار شما
گفت مأمور تو غارت کرده اند
انتظارم هست استرداد آن
ابرهه از این سخن کردی عجب
رتبه او نزد من ساقط شدی
من برای هدم دینش آمدم
او سخن از اشتر آرد بر زبان
این سخن چون سید بطحا شنید
انار ب* للایل للیبب رب
گر بخوانی صاحبش را حاضر است
ابرهه از این سخن ترسان شدی
امر پس بر رد اشترها نمود
گفت یاران بر جبل رو آورید
خود بیامد کعبه را در بر گرفت
کای خدا اهل صلیب این ناکسان
با صلیب و فیل و چنگال آمدند

جود او سهل و جبل را گشته عام
لائق هر احترام و کرنش است
شاه دیدی قامت دلجوی او
هم فصیح و شخص شایانی بود
نیست مانندش بسیمانی و سیم
برد و بنشانید وی بالای دست
چیست مقصد چه بود کار شما
چار صد اشتر ز مالم برده اند
چیز دیگر نیست ما را آرمان
کاین سخن با عقل نبود متناسب
رفت او زین سخن ها بط شدی
کعبه و آئین او را هادم
او همی خواهد چو گر گین اشتران
در جوابش گفت با لحنی رشید
کعبه بیت حق و با حق متناسب
صاحب خانه بحفظش قادر است
خائف و اندیشناک از آن شدی
سید بطحا بمکه رو نمود
آسمان و طرف دریا بنگرید
گریه وزاری خود از سر گرفت
دشمن حقند و ما بیچارگان
بهر هدم کعبه جنجال آمدند

نیست امیددی مرا جز قدرتت نیست یاری بهر ما جز سطوتت
بیت بیت تو، همه سوی توئیم ما عیال و ساکن کوی توئیم

توقف فیلهای و آمدن مرغ ابابیل و هلاکت اصحاب فیل

لشکر ترسا چو شد نزد حرم قیلها واقف شدند بر قدم
فیل بانان هرچه آنها را زدند یکقدم درپیش و دو پس میزدند
ناگهان ابری ز دریا شد یدید مرغهایی صف بصف در کشید
هان و هان ای لشکر و اصحاب فیل بهرتان برپا شده این قال و قیل
جوقه جوقه مرغ پرواز آمدند ز امر حق بابرگ و با ساز آمدند
هر یکی همراه آورده سه سنگ يك بمنقار و دو دیگر بد بچنگ
سنگهای ریزه بد همچون عدس کوئی با هر سنگ بودی نام کس
میفکندی سنگ هر کس بر سرش نی کسی یارش شدی نی یاورش
لشکر ترسا همه مضطر شدند در همانجا همچو خاکستر شدند
هر که را بر سر زدی شد از دبر بس زده سوراخ شد زان قوم مر
مرغ بابیلی دو سه سنگی پراند لشکر زفت حبش بیچاره ماند
هر که از لشکر قرارش شد فرار بود او از بهر مرغان چون شکار
چون پیمبر کرد این قصه بیان کس نشد منکر ز جمله مشرکان
با وجود حرص بر تعیب او کس نکرد این قصه را تکذیب او
پس چنین معجز مسلم گشته است با تواتر نقل آن پیوسته است
چون مسلم بود نزد مکیان رد نکردندی که این قصه مخوان
هر که سالش بود پنجه دیده بود هر که کمتر از همه بشنیده بود
در زمان بعث بودندی کسان کاین حوادث بود اندر یادشان
گر نبودی حق نبذ تاریختشان کی عدم شد مبدء تقویمشان

آنکه در هر معجزه شك آورد
این چنین قصه شكش را دفع است
این حکایت فلسفه باطل کند
وقعهٔ پیلان ز طبع و جذب نیست
جالب آن نئی بجز امر خدا
نیست این قصه چه آن باد عقیم
نیست همچون خسف و صبحهٔ آسمان
گر چه طبع شیعی فرعی بود
موجد هر زرع پس زارع شود
طبع کی گوید بمرغان منتظم
کی طبیعت میدهد احجار را
که نشان داده بمرغی سنگ را
که توان گوید بکش قوم فلان
غیر حق دستور که بدهد بطیر
که بگوید قف بآن پیل دمان
گر نبودی حجت و اتمام آن
این بود واضحترین معجزات
خرق عادت مثل آن ندیده کس
ختم بنما قصهٔ اصحاب فیل

یا ز طبع و از تصادف بشمرد
جمله تشکیکات ویرا رافع است
علت و معلول را عاقل کند
وان ابا یاش ز جذب و لزب نیست
کی کند غیر خدا کار خدا
کز تصادف بشمرد هر ناحکیم
تا شماری آن تو از طبع جهان
فرع شیعی موجد آن نی بود
نی که زرع موجد زارع شود
راه پیمائید تا پشت حرم
دست مرغی که بزنی اغیار را
که تذکر داده صلح و جنگ را
یا بزنی این سنگ را فرق کیان
که بکش این بنده و بگذار غیر
که قدم مگذار و آن سوتر مران
گوچسان غیر خدا آرد چنان
این بود روشن ترین آیات ذات
حجت واضح بود نی ملتبس
بازگو از حال آن طفل جلیل

احوال حضرت خاتم الانبیاء ﷺ در ایام رضاع و کودکی

فاطمه بنت اسد ناظر بدی
دید که انوار او شد منتشر
ز آمنه چون طفل او ظاهر شدی
مشرق و مغرب از آن شد بهره‌ور

بس عجائب دید آنجا فاطمه
 از تعجب مات و مبهوت و پیکر
 پس بشارت داد او را زین ولد
 حضرت عمران بگفتا صبر کن
 بعد سی سال از تو آید گوهری
 گفت صادق آن امام ششمین
 چند روزی حضرتش بد بی لبن
 تا که پیدا شد حلیمه مرضعه
 در حدیث از او روایت کرده اند
 که بلاد ما همه شد خشک سال
 ما زنان قاصد که مکه در شویم
 داشتیم من يك الاغی بس ضعیف
 شیر در پستان وی یکقطره نی
 شیر در پستان من پیدا نبود
 وارد مکه گرسنه تشنه ایم
 پس شنیدم آنکه عبد المطلب
 آنزنانرا هیچ يك نی شد قبول
 چونکه احمد بدیتیم و بی پند
 ناگهان شد جد حضرت از دعا
 هیچ کس باشد که طفلی بایش
 من پرسیدم که این داعی کی است
 من جلورفتم که اینك حاضر

بس غرائب دید و کردی واهمه
 تا ابوطالب شدی وارد ز در
 از عجائب نقل کردی بی عدد
 از تو فرزندی شود ز امر لدن
 مثل این طفل است جز پیغمبری
 چون تولد گشت ختم المرسلین
 گشت خانه آمنه بیت الحزن
 از بنی سعد بن بکر آن مشفق
 این چنین از او حکایت کرده اند
 بود قحطی باعث فقر و وبال
 تا که از اطفال بهره ور شویم
 همهم بد اشتر ماده نحیف
 همهم طفلی وفاد کل شیئی
 بود طفلم زار و خوابش نی ربود
 هر یکی جوایای طفلی گشته ایم
 هست از بهر محمد مضطرب
 نیست هر کس شیر او شرب رسول
 نی بدی ما را امیدی زان پسر
 زدندائی کی گروه مرضعات
 گریخواهد نزد ما او یابدش
 گفت عبد المطلب جدوی است
 او بگفتا از کجائی خواهرم

نام من باشد حلیمه ای سنی
از تقال گفت بنح سعد و حلم
موجب عزت چه در حال و مال
هست احمد نام و ما مش دل دو نیم
کز یتیمی بهره نی گردد وصول
گفتم آری هسنم او را من پذیر
چشم من آنجا بآن طفل افتاد
ناظر حسن و کمال وی شدم

من بگفتم از بنی سعدم زنی
چون شنید این راز من گویا ز علم
ایخوشا از آنکه دارد این خصال
ای حلیمه کودک کی دارم یتیم
مرضعات او را نکردندی قبول
حال چونی میدهی او را توشیر
پس شدم همره چو خانه رو نهاد
شیفته اندر جمال وی شدم

در آغوش گرفتن حلیمه محمد ﷺ را و معجزات آن طفل

نور باران کرد مارا از نظر
کرد اعراض از چپ و از چپ نخواست
کی در انجام عدالت کاهلیم
نیست ما را غفلتی از یاد تو
جور بار غفلت و لاف آورد
تلخ گردد کام مردان و زنان
و ز عدالت کشنه پر نور آسمان
در عدالت نیست رشوه نی کلاک
پر شد و وافی باین طفلین من
یمن او پستان اشتر فائلق
گشت کافی بهر همراهان وی
کرده نعمت رو بما ای بابصر
بد زبان حال حیوان زین قرار

چون در آغوش شد آن قرص قمر
پس تناول کرد از پستان راست
یعنی ای مادر زطفلی عادلیم
هست این پستان چپ ز اولاد تو
آری آری عدل انصاف آورد
ازستم بی نور گردد این جهان
از عدالت هست نظم این جهان
از عدالت پاک و معصوم آن ملک
پس ز یمن حضرتش یتدیین من
چون بنزد زوج بردم طفل حق
آنقدر شیر آمد از پستان وی
شوهرم گفتا ز یمن این پسر
چون سوار او را نمودم بر حمار

که من اکنون از مرض بیرون شدم
 چونکه ختم المرسلین بر من سوار
 آنچنان با وجد میرقت العجب
 در میان ما قراوان شد نعم
 چار پایان قبیله بی علف
 لیک حیوانات ما بودند سیر
 بود غاری در میان راه ما
 بود نورانی و میکردی سلام
 حقتعالی کرده مأمورم که تا
 پس بهر کوه و بیابان شد عبور
 هم زیمنش شد توانگر حال ما
 جمله حیوانات ما بسیار شد
 جامه های او نشد هرگز نجس
 یک جوانی بود دائم همراهش
 بود گویا یک ملک مأمور او
 گفت مولانا امیرالمؤمنین
 یک ملک اعظم ز جبریل امین
 بر مکارم از ادب و اخلاق نیک
 من چو طفلی بودم از دنبال وی
 پس بهر روزی مرا تعلیم داد
 امر میکردی مرا بر اقتدا
 مدتی هر سال در کوه حرا

ماند گیتم رفت و خوش اکنون شدم
 شد زیمنش کندی من راهوار
 که تمام قافله ماندی عقب
 گشت بر ما باز درهای کرم
 بدگرسنه آنچه حیوان هر طرف
 جمله با وجد و نشاط ویر ز شیر
 شد از آن بیرون یکی همراه ما
 گفت با آن طفل من هستم غلام
 حفظ گردانم تو را از هر بلا
 مینمودندی سلام او را زدور
 از قدمش شد زیاد اموال ما
 نعمت و صحت قرین و یار شد
 عورتش مکشوف نی بدیکنفس
 میفکندی جامه اش بر عورتش
 بود پیوسته قرین نور او
 حقتعالی کرده بد با او قرین
 تا بدارد حضرتشرا کل حین
 تا فتادم من بدنبالش و لیک
 او چو مادر بود و من ز اطفال وی
 خلقی از اخلاق از راه رشاد
 پیروش گردیده ام از ابتدا
 بد مجاور من بدم ناظر و را

دیگری نی مطلع زین مأجری تا که شد مبعوث درام القرى
 غیر من مؤمن نبند در ابتدا جز خدیجه همسرش خبر النساء
 نور وحیش بود بهر من مفید از شمیم وحی بودم مستفیداً

طفولیت رسول خدا و کیفیت کفالت حلیمه و ام ایمن او را

چون حلیمه کرد او را تربیت بعد ده ماهی بگفت از تقویت
 این برادرها کجاها میروند گفتم ایشان گوسفندان میچرند
 گفت من همراه ایشان میروم رفت با ایشان و شد دور از برم
 با ملائک ناگهان همسر شدی همراه ایشان بکوهی بر شدی
 چون خبر آمد شدم من رهسپار نور ساطع دیدم از آن گلزار
 غنچه از رخسار نیکش چید می بوی عطری ساطع از وی دیدمی
 پس گرفتم در برش خوف از تلف گفته‌ش چبود بگفتا لاتخف
 حقه‌الی بامن است هر جا روم او نگهبانست و یارو یاورم
 کاین پسر را قهر بر شاهان و زد از طفولیت بفکر او روز و شب
 کاهنی ویرا بدیدی صیحه زد با برادرها معین بددم
 نی بدی او اهل لهو و نوا لعب بود کودک گشت چوپان بر غنم
 چون بهمرش پانزده ماهی فزود با جوانان تیر اندازی نمود
 گر طعامی بود طفلانرا ببر میر بودندی ز پیش یکدگر
 لیک آنحضرت نمیکرد اعتنا دست نی بردی بسوی آن غذا
 کودک کان از خواب در اطراف پلک دیده هاشان بود آلوده بچرك
 لیک آنحضرت بدی چون شسته رو بعد خواش بدمزیدش عطر و بو
 چونکه سی ماهی زمیلاش گذشت بود غالب آنکه را کشتی گرفت

بعد سی‌مه سوی جدش بردمش
 روزی آن سرور بنزد کعبه بود
 کز حلیمه گشته نا پیدا پسر
 این خبر بشنید عبدالمطلب
 پس ندازد کی بنی هاشم سوار
 پس بحق سوگند کز اسبم بزیر
 یا بقتل آرم هزاران از عرب
 پس بدور کعبه اشعاری سرود
 بار دیگر نعمتت ای کردگار
 سوی من آر ای خدا آن شهسوار
 ناگهان بشنید از گوینده ای
 چون محمد هست در حفظ خدا
 اوفلان وادی بود در زیر خار
 پس در آن وادی بجو آن شهسوار
 دو جوان آنجا نگهبان ویند
 چونکه عبدالمطلب فخر تبار
 دید آنجا میوه چیده آبدار
 دو جوان مأمور اویند از ملک
 پس چو عبدالمطلب از ره رسید
 گفت بر گو کیستی ای لطف رب
 ام ایمن بد کنیزی مؤمنه
 چون به پیغمبر رسید آن عاقله

دست عبدالمطلب بسپردمش
 ناگهان صوت منادیرا شنود
 یعنی احمد گم شد آن نوربصر
 خشم گین گردید و آمد در طلب
 که محمد گشته گم آن شهسوار
 می نیایم تا که یا بم آن صغیر
 صد قریشی را کشم من از تعب
 کی خدای کعبه بر گردان بزود
 باز گردان بر من تقصیر کار
 ورنه خواهد بود فامیلی فکار
 که خدا ضایع ندارد بنده ای
 این قدر غمگین و افسرده چرا
 شد مغیلان بهرا احمد سایه دار
 رو بین او را رطب چیند ز خار
 چون غلامان زیر فرمان ویند
 وارد وادی بشد با حال زار
 از درخت خاردار آن گلعذار
 هر دو میگویند الله معک
 همچو جان او را در آغوشش کشید
 گفت ابن ابن عبدالمطلب
 ملک عبدالله و یار آمنه
 شد وجود پاک او را کافله

چون ز دنیا رفت مامش آمنه	ام ایمن گشت او را حاضنه
بدنگه بان و کنیزی مستطاب	گفت من هرگز ندیدم آن جناب
از عطش یا جوع خود شاکی شود	یا که از بهر شکم باکی شود
هر صبحی شربت از زمزم بخورد	تا بشام او نام خوردن را نبرد
ای بسادر چاشت شد عرض طعام	او تناول می نکردی تا بشام

در بشارت بر بعثت خاتم الانبیاء از جمله بشارت سیف بن ذی یزن

پادشاه یمن و ایمان و ارادت او

بد بشارت قدومش بی شمار	گر بخواهی رو بخوان اندر بحار
برخی از آنرا بیارم در قلم	تا قلم گردد خوش و نیکو رقم
پادشاهی بود ساکن در یمن	نام او بدسیف ابن ذی یزن
پور آن شه بود والی بر حرم	زیر دست او بزرگان کرم
رفت عبدالمطلب سوی یمن	تا دهد اندرز او را از سخن
بود همراهش بزرگان حجاز	گشت وارد بر شه مهمان نواز
تا کند او را نصیحتهای چند	تا دهد شه را سفارشها و پند
شه بسی خوشحال شد از مقدمش	کرد عبدالمطلب را همدمش
تا بروزی خلوتی کردش طلب	گفت در خلوت بعبدالمطلب
که مرا از نیست راز بس نهان	با تو میگویم چو تو اهلی بر آن
خواهم از تو رازی را پنهان کنی	مدتی مخفی زنا اعلان کنی
گفت بر گو راز رامن ساترم	من بحفظ ستر هر کس قادرم
شاه گفتا در میان مکیشان	هست طفلی خوش قد و زیبا بیان
در قد و قامت یگانه در زمین	روی او خوش بوی او خوش نازنین
در میان کتف او خاتم بود	قدرت حق است نز آدم بود

بر رسالت چون شجر رویانندش
هم خدایش شافع محشر کند
جدا و بهرش پرستار است نیک
از قمر در آسمان روشن تراست
بر همه اهل جهان سرور کند
دشمنانش را بذلت افکند
شعله آتش کده خواهد نشست
امر بر نیکی کند نهی از فساد
پشت بر باطل بحق رو آورد
سوی طیبه میشدم با عسکری
ورنه باید امر او شایع کنند
من بدم داعی سوی آوای او
مینمودم مدح او با صد بیان
داشتم من نکته های بس لطیف
مجمعی باید پر از روحانیان
همچو وصف عقل کو باشند نهان
از حسد مجزون شود هر مرمدی
کی عقول ما کند درك رسول
عاجزانه شد بیان مقدار آن
لیك بعض مدح اولایتر کست
لیك قدر تشنگی باید چشید
کی تواند مشعر ایمان خرد

در تهامه حق برانگیزانندش
ابر او را سایه بر سر افکند
والدیش رفته از دنیا و لیک
در کتب اوصاف آن پیغمبر است
حق و راز اهل یمن یاور کند
دوستانش را عزیزی می دهد
هر بتی از امر او خواهد شکست
قول و فعل وی بود از عدل و داد
هر چه گوید خود عمل می آورد
گر نیاید مرگ بهر یآوری
ترس دارم دشمنش ضایع کنند
گر نبودی خوفم از اعدای او
گر نبودی کورو کراندر جهان
گر نبودی خلق نادان و ضعیف
مدح او حیف است با جسمانیان
وصف او مخفی است بر اهل جهان
گر کنم مدحش چنانچه بایستی
قدر او بگذشت از درك عقول
گرچه عاجز باشد از وصفش بیان
گرچه کفش نزد مالایدر کست
گرچه نتوان آب دربارا کشید
شب پره باید که در ظلمت پرد

طفل ننواند خورد نان جای شیر
آنکه خفاش است شب جولان کند
گر نبودی دشمن حق در جهان
گر نبودی مؤمن زیرك کجا
گر نبودی اهل خبره در جهان
گر چه اهل خبره کم باشد ولیك
گفت عبدالمطلب جدویم
شاه گفتنا قدر تو بشناختم
باش شاهد که به او من موقنم
پس کشید افسوس و گفتا آه آه
من اگر عسورا می یافتم
سعی و جدیت نما در یاریش
سیما از کید این قوم یهود
بر حذر باش از کس و فامیل او

فرستادن شاه بمن هدایا برای رسول خدا بتوسط حضرت عبدالمطلب

و بیماری عبدالمطلب و وفات او

روز دیگر هر کسی را بدره زر
هم کنیز و جامه و خلعت سپرد
بعد از آن اسب و عقاب و استری
که بدی مخصوص او حاضر نمود
گفت اینها را امانت نزد تو
با همین اسب هر شکاری رفته ام
با غلام و اسب و استر هر نفر
لیك عبدالمطلب را ده شمرد
ناقه غضبای زیبا رهوری
داد عبدالمطلب را و ستود
مبسپارم باشد از فرزند تو
آن شکار تند را بگرفته ام

هر کجا از دشمنی بگریختم
 کوهها و راهها پیموده‌ام
 این هدایا را باو تسلیم کن
 سید بطحاو داع شاه کرد
 باریقان پس مکرر می نمود
 چون همه اموال دنیا فانی است
 آن شرف بهر من و نسل من است
 چون بمکه سید بطحا رسید
 سید ابرار قدیری با وقار
 جد وی باهر کسی چون میرسید
 جمله میگفتند او دارد قرار
 پس چو جدوی بنزد وی رسید
 دیده هایش بوسه داد ورد نمود
 گفت اینها باشد از ابن یزن
 پس چو حضرت شد بر آن حیوان سوار
 چونکه عمر احمدی گردید هفت
 تا بفرمودی که تختی آورند
 دور تختش جمله فرزندان او
 تا محمد نور چشمش شد ورود
 بولهب آمد که دورش افکند
 هم بفرمودش که ای عبدالعزی
 برابوطالب دو چشم خود گشود

باهمین حیوان خطر را ریختم
 خسته از رهواریش نی بوده‌ام
 پس فراوان ازمنش تکریم کن
 پس سوی بطحا چو طی راه کرد
 کاین عطا یا بر سرورم نی فزود
 شادم از چیزیکه آن ربانی است
 بر شما مخفی و بر من روشن است
 بهر استقبال هر کس میدوید
 آمد و بگرفت بر سنگی قرار
 میشدی چو یاکه احمد نی پدید
 واقف اندر راه دارد انتظار
 شد پیاده حضرتش در بر کشید
 آن امامت کز یمن آورده بود
 هدیه کرده باسلامی از یمن
 شد عقاب از وجود شادی بیقرار
 سخت عبدالمطلب بیمار گشت
 پس و را با آن سوی کعبه برند
 نه پسر بر گرد او گریان او
 آمد و نزدیک وی مأوی نمود
 سید بطحا بوی بانگی بزد
 نی کنی از دل تو بغض مصطفی
 بهر پیغمبر سقارشها نمود

پس باولاد دگر بیحد بگفت	که بتکریم نبی باشید جفت
سید بطحا سپس مدهوش شد	چون بهوش آمد بجنب و جوش شد
با بزرگان حرم گمتا چنان	یرشما ها حق من باشد عیان
جمله گفتند از کبیر و از صغیر	حق تو بسیار باشد بس خطیر
حق تورا اندر عوض احسان کند	سکرة الموت تورا آسان کند
خیر خواهی بودی و نیکو امیر	هم تو بودی بهر ما خیر کثیر
گفت عبدالمطلب پس از شما	انتظاری در وصیت شد مرا
که محمد را گرامی بشمرید	حق او را پست و کوچک منگرید
پس چو حال احتضارش در رسید	سید ابرار را در بر کشید
گفت فرزندی سعادتمند من	از برم دوری مکن دلبنده من
باز گفت ای جان ز تو خوشحالم	تا تو نزدیک منی من راحتم
تا تو در نزد منی من خوش دلم	گرچه درد دنیا با آخر منزلم
در چنین حالت نشاط از سر گرفت	دست بگشود و را در بر گرفت
چون در آغوش خود آن سرور گرفت	گوئبا از جان خود غم بر گرفت
تا که مرغ روح او پرواز کرد	حق بر او درهای رحمت باز کرد

در جوانی و کیفیت احوال رسول خدا ﷺ و فضایل حضرت خدیجه

علیها سلام و مناقب او

چون پیغمبر را بشد اثنی عشر	بهر کسب رزق رفتی در سفر
کرد عمر ان عم او عزم سفر	گفت ای عم با که باشم در حضر
نی پدر باشد مرا نی هادری	نیست بهر من بجز حق یاوری
یا بپر هم ره مرا یا خود بایست	پس عموی او بر احوالش گریست
هم رهش بردی که گردد کامباب	گرم چون می شد میان آفتاب

ابر میآمد همواره بر سرش
تا که شد عمر شریفش بیست و پنج
بود محتاج انیس و مونس
نی بدی کفوی و رانی همسری
این چنین کس نی بدی جز یکمفر
آنکه باشد لائق و کامل صفات
تا نماید با پیمبر همسری
بد خدیجه نام و در عقل و کمال
از زنان عصر خود برتر بدی
در تجارت عدّه را می گماشت
داشت در اموال خود چندین اجیر
بود ثروتمند و عالی اعتبار
می شدی پیوسته مال او زیاد
قبه ای بالای بیتش از حریر
هر کس از اعیان که بودی نامدار
گشته وارد بس احادیث زیاد
گفت پیغمبر هی خیر النساء
آمدی نزد رسول انس و جان
پس بشارت ده باو بیت بهشت
نیست در آن در دور نهج و اضطراب

سایه می افکند بر آن پیکرش
از فساد جامعه بودی برنج
بهر ترمیم و تسلی یک کسی
تا دهد دلداریش پس یاوری
بود او بنت خویند ای پسر
تا شود بر امتی از امهات
باشد او کفو چنین پیغمبری
هم چنین در عفت و جاه و جلال
واجد سرمایه بی مریدی
در تضارب هر کجایالی گذاشت
که شدی محصول آن مال کثیر
اشتران زیر بارش صد هزار
نام او اندر زبانها می فتاد
دور آن تمثالها روی سریر
میفرستادی بنزدش خواستگار
جمله اندر مدح آن نیکو نهاد
جبرئیل وحی در صبح و مسا
که خدیجه را سلام از حق رسان
کز جواهر باشدش اجر او خشت
بر خدیجه باشد اینها از ثواب

بیان مقداری دگر از فضائل حضرت خدیجه و خصایص او علیها سلام
باز مروی از قریقین از رسول که خدیجه گشته ایمانش قبول

هست او از مؤمنات سابقات	هست او از متفقات و صادقات
در خبر از عایشه آمد چنین	از خدیجه خواهری ماندی غمین
کرد استیذان که تا وارد شود	محضر ختم رسل وافد شود
چون رسول الله نام وی شنید	گشت خوش گویا باو خیری رسید
من بگفتم از خدیجه هر چه یاد	میکنی مسرور میگردی زیاد
او نبوده جز که پیر صادق	رفت و حق دادت به از او فائده
پس بخشم آمد رسول و گفت هان	هم سرم نی شد کسی بهتر از آن
داشت ایمان وقت تکذیب همه	دار مال خویش را بی واهمه
وقت امساك همه بذال بود	از جمال و حسن سبقت می ربود
بود محکم رأیش و نطق و بیان	بود اعقل از همه جنس زنان
عفت و دین و حیاءش بیشتر	هم بد از مال و مروت جمله سر
گفت جبریل امین نزد رسول	هر زمان از سدره میآیم نزول
امر بنماید خداوند جهان	بر خدیجه پس سلام حق رسان
پس خدیجه گفت الله السلام	از وی آید هم سویش گردد سلام
هست مروی از فریقین ای پسر	کز کتب بودی خدیجه با خبر
داشت در علم و احاطه امتیاز	در کیاست بود ممتاز حجاز
منتظر بد مقدم پیغمبری	بود مستفسر ز هر دانشوری
او ز عم خود همیشه میشنید	بهر مردم از خدا باشد نوید
چون رسیدنی خدمت فخر جهان	خواست زو مهر نبوترا عیان
دید بر کتف رسول انس و جان	مهری از پیغمبری باشد نشان
بود دارای فصاحت در بیان	این فصاحت را اشعارش بخوان
باشد او را شعرهای بس ملیح	کاشف از آنکه زنی بوده فصیح

دیگر آنکه زندگی با رسول
زندگی باشخص اول در کمال
سوء آدابی نشد صادر ازو
این چنین حسن ادب بس مشکل است
بیست و شش سالی که آن نیکو سرشت
بهر امر و نهی او تسلیم گشت
بود خوشنود از خصالش احمدی
بود افضل از جمیع امهات
اکرم و اعقل بدی او از زنان
باشدش مانند زهرا دختری
ابتدا ایمان خود اظهار کرد
اوست اول زن که اموالش بداد
اوست اول زن که حق را برگزید
اوست اول زن که بهر همسری
اوست اول زن که پیمان شدید
قابل توصیف نبود همنش
با پیغمبر بد سه سال اندر شعب
مال خود را داد بی منت باو
میفرستاد اشتران بی واهمه
کرد حفظ جان محبوسین ز موت
نشر دین شد از سه چیز دل پذیر
سومش مال خدیجه بذل آن

نیست کار هر کسی هر بوالفضل
شد دلیل عقل آزن در فعال
کار زشتی نی شدی ظاهر ازو
صاحب آن با کمال و خوشدل است
بود با حضرت نکردی کار زشت
با رضای حضرت از دنیا گذشت
در تمام مدتیکه وی بدی
بود اسبق از جمیع مؤمنات
تا قیامت نسل پیغمبر از آن
دختری بی مثل یکتا گوهری
در زمانیکه کسی جرئت نکرد
بهر ترویج دیانت ایستاد
هم با علی منزل ایمان رسید
گشت لائق بر چنان پیغمبری
بر ولایت بست با عهد اکید
کی تواند کس شمارد ز حمتش
داد خرج جمله را او بی تعب
بود تسلیم رسول و امر او
بار آن بد گندم و خرما همه
مال او شد مانع هر موت و فوت
خلق پیغمبر دگر سیف امیر
نیست عدل این سه چیز اندر جهان

توجه فکر خدیجه برای تزویج با حضرت رسول ﷺ

بود در مسجد خدیجه ناگهان
کرد با جمله زنان گفت و شنود
آید و گردد یکپرا شوهری
هر یکی زد پاره سنگش بتن
فکر این تزویج و کم کم شد شدید
که مرا طالب بسی مرد از حجاز
گو بمن تکلیف را از عام چند
مطلع بود از صواب و ناصواب
که شود تزویج او خیر النساء
که شود همسر به ختم المرسلین
گفت زان غسلی نما و آنکه بخواب
تا ببینی خواب هر مظلوم را
یک جوان سرو قد آمد پدید
گونه ها گلرنگ و رویش همچو ماه
زیر سایه ابر آمد آن صبیح
هم در آغوش خود آن سرور گرفت
نزد عم این غصه اش اظهار شد
رستگاری و مدد کارت خداست
حامل تاج کرامت از خدا است
انبیا و مرسلین را خاتم است
صاحب دین و امام راه هست

هست مروی روز عیدی با زنان
گشت حاضر فردی از قوم یهود
که بزودی بر شما پیغمبری
آن زنان کز روی شنیدندی سخن
لیک در فکر خدیجه شد پدید
باعموی خویش کرد افشای راز
لیک نبود نزد من ایشان پسند
بدعمویش عالمی ز اهل کتاب
دیده بود احوال ختم الانبیا
بد گمانش بر خدیجه این چنین
پس عزیمه خواند او قدری بر آب
زیر سر بگذار این مکتوب را
پس خدیجه خواب رفت و خواب دید
ابروانش نازک و چشمش سیاه
بود بیحد هم وجیه و هم ملیح
چون خدیجه دید او را بر گرفت
پس ز خواب خویش چون بیدار شد
گفت عمش گر بود خواب تو راست
آنکه تو در خواب دیدی مصطفی است
او شفیع جمله ولد آدم است
او محمد بنده الله هست

چون خدیجه این شنید از عم خود
بود امید وصالش در نظر
قلب پا کش شعله ور از مهر شد
بس سرودی شعرهای شعله ور

سرمایه خواستن پیغمبر ﷺ از خدیجه برای تجارت

تا که روزی با پیمبر عم او
لیک اکنون مال دنیا فاقد
این خدیجه باشد از خویش و تبار
جمله غلامانش تجارت میروند
گر بخواهی بهر تو سرمایه ای
تا مگر تاجر شوی با اعتبار
حضرتش فرمود ای عم گرام
پس ابوطالب روان شد بر مراد
بر در بیت خدیجه آمدند
چون خدیجه آن صدای در شنید
با کنیزی گفت رو در باز کن
پس کنیزك رفت و در را باز کرد
گفت ای بی بی بزرگان عرب
شاد شد این را خدیجه چون شنید
داد فرمان فرش نمکو گسارند
در بر خود جامه فاخر کنید
بعد از آن خود آمدی پشت حجاب
کای بزرگان حرم خوش آمدید
گر بود مطلب شما را ای مهان

گفت در فکر مزی بهرت عمو
گرچه پیرم لیک فکری آمدم
صاحب مال است و جاه و اعتبار
مال او را با تضارب میبرند
من سنانم وضع آن بر پایه ای
تا کنم بهرت عیالی اختیار
این روا باشد ندارم من کلام
با برادر ها بمقصد پا نهاد
بهر ایصال نتیجه در زدند
یک سرور و وجد در قلبش طپید
قاصد وصل است و کشف از کن
باز آمد گفت و کشف از کرد
هاشمی نسلند و با تو منتسب
گفت بگشاید لطف حق رسید
بهر هر یک کرسی زرین برند
بهر ایشان میوه ها حاضر کنبد
عذر خواهی کرد و بعد این خطاب
کلبه ام رشك ارم خوش آمدید
هست مقضی حاضر من انجام آن

گفت بو طالب بود مطلب چنین
این برادر زاده ام فائق شده
خواهم از تو مایه ای از بهر او
دل قوی شد بر حصول آرزو
خود بیاید حاجتش باشد روا
چون شنید عباس برپا شد روان
هر طرف او را طلب کردی نیافت
دید افکنده ردایش زیر خویش
در دهان بگرفته او برگ گلی
چون بدید آن ازدها خنجر کشید
ازدها شد حمله و پس سوی او
پس محمد چشم خود بگشود و دید
صورت احوال را عباس گفت
که ملك باشد نباشد ازدها
من مکرر با خود او را دیده ام
گفت منکر نمی توان فضل تو را
لیک اکنون بر خدیجه کن و رود
تا امین سازد تو را بر مال خویش
پس روان شد سوی آن بی بی برفت
و ان عموها سوی او بیرون شدند
چون کواکب گرد آن قرص قمر
پس بصدور مجلسش دادند جای

که شمارانفع و سودی دارد این
بر تجارت حاضر و شائق شده
پس خدیجه چون شنید این گفتگو
گفت آن حضرت کجا باشد بگو
هر چه خواهد باشدش مقضی ما
تا بیابد سید پیغمبران
تا که او را در مقامی خفته یافت
ازدهائی دید آنجا سر به پیش
با حضرت میزند چون عاقلی
حمله و رگشت و بسوی او پدید
صیحه زد عباس و کردی های و هو
گفت چبود چیست شمشیرت پدید
پس پیمبر در جوابش در بسفت
گشته مأمور بحفظم بارها
باسخن های خود او سنجیده ام
نیست مستبعد ز تو این ماجری
بر تجارت حضرت دعوت نمود
نی روا باشد شود فکرش پریش
نور او بر خانه تابیدن گرفت
بهر استقبال دال و نون شدند
وارد آوردند آن فخر بشر
پس خدیجه پشت پرده شد بپای

سایهات بر کلبه ام انداختی
 گر بخواهی شوامینم این زمان
 هر کجا خواهی سفر کن جان من
 گفت رأی از تو است نی من والسلام
 از طلا و ز نقره صدوقیه دیگر
 گر شوی راضی فدای مقدمت
 نیز خوشنودیم از این ما جری
 يك امینی هم وزین هم متین
 در عرب نقوای او باشد وفاق

گفت ای آقا منور ساختی
 وحشتم کردی مبدل بر امان
 تو امینی بر همه اعیان من
 گفت میخواهی روم من سوی شام
 بهر تو صدا و فیه در این سفر
 بادو اشتر هست حق زحمتت
 گفت بو طالب که او خوشنود و ما
 ای خدیجه تو همی خواهی امین
 هست دین او محل اتفاق

بار بستن رسول خدا بر شتر مست و امتحان خدیجه او را

بار کن بکنن ز اشترهای من
 بردهانش کف بدی چون قول زور
 نی بدی ممکن که آرامش کند
 گفت تا حاضر نما بندی همان
 گفت آور اشتر بد پیکره
 گفت عباس این شتر باشد شرور
 تا محمد را نمائی امتحان
 هر چه باشد نیست با کی بهر من
 روی خود بر مقدم حضرت نهاد
 آن شتر شد رام و از کس نی رمید
 نیست صادر جز ازین طفل یتیم
 نیست سحری بلکه فضل مطلق است

پس خدیجه گفت ای آقای من
 بود یککنن اشتر مست شرور
 کس نه بتوانست تا رامش کند
 بود منظور خدیجه امتحان
 پس خدیجه با غلامش میسره
 میسره آورد آنرا در حضور
 اشتری بدتر از این نی شد گمان
 گفت پیغمبر رها کن این سخن
 چون شتر شد پیش بر زانو افتاد
 پس پیغمبر دست بر پشتش کشید
 حاضرین گفتند این سحر عظیم
 پس خدیجه گفت این آیه حق است

هذا الذی شرفت به ام القرى
جامه زیبات نبود در بدن
زینت مردان نباشد حق پسند
نی لباس وزینت و شهر و نسب
بهر پیغمبر لباس دل پسند
يك عمامه بادو پردی از یمن
گشت حاضر بهر آن فخر جهان
گفت بی بی من بپوشم از یدش
چون بپوشم بر قدم گردد پسند
ور بود افزون شود حد پسند
بر قد رعناى او شد مستطاب
همچو ماه چارده رخشان شدی
گفت خورشید سما رود در حجاب
گفت آوردند حضرت را به پیش
تا نگردد خسته حضرت در سفر
همسفر بنمود او را یکسره

نطق البعیر بفضل احمد مخبرا
گفت آن بی بی که ای آقای من
گفت پیغمبر نبی ارجمند
زینت مردان بعلم است و ادب
پس خدیجه حکم دادی کاورند
دو قباطی مصرو دوجبه عدن
هم دوموزه يك عصا از خیزران
جامه ها میبود افزون از قدش
گفت پیغمبر چه کوتاه چه بلند
گر بود کوتاه آن گردد بلند
چون نمودی جامه در بر آنجناب
از میان جامه ها تابان شدی
هر که میدیدی جمال آنجناب
پس خدیجه ناقه صهای خویش
تا که باشد مرکب فخر بشر
از غلامان ناصح و هم میسره

سفارش حضرت خدیجه بگلمان خود راجع بتکریم رسول خدا ﷺ

که محمد هست بر مال امین
هر که باشد خادمش او محترم
نیست امری فوق امر حضرتش
نی شما را باشدی حق سخن
در حضورش نی صدا گردد بلند

پس خدیجه گفت با غلمان چنین
اوست سلطان قریش و هم حرم
نیست دستی فوق دست حضرتش
او بود مختار در اموال من
احترام وی بود نزد من پسند

بود حب مصطفی در سینه ها
 چون خدیجه داده دستور و داد
 جانب ابطح نمود آن شه ورود
 مردم از سوز فراقش دل کباب
 دشمنانش از حسد افروختند
 هم زبان خویش در مدحش گشود
 حمل نی گشته مگر باریسیر
 خادمان گفتند چون باشد و زبن
 مانده کنون بر زمین خروارها
 بر کمرزد دامن و کردی شتاب
 يك بیک آن اشتران را بار بست
 سوزش گرما اثر بروی فکند
 يك ندا شد از خداوند مجید
 که بگستر ابر بر آن نازنین
 آمد و بالای آن حضرت رسید
 در عجب آمد هر آنکس این بدید
 نیست محتاج بچتری یا ظلیل

میسره خوردی قسم که سالها
 حب او اکنون شدی در دل زیاد
 با خدیجه پس خدا حافظ نمود
 شد نمایان حضرتش چون آفتاب
 دوستان از هجر وی می سوختند
 این زمان عباس اشعاری سرود
 چون پیمبر دید اموال کثیر
 گفت بهر چه بمانده در زمین
 عده ما کم زیاد این بارها
 از تفقد شد پیاده آن جناب
 اشتران به رش شدند و رام و بست
 تا که آمد آفتاب و شد بلند
 چون عرق از جبهه او می چکید
 امر بنمودی بجسبریل امین
 ناگهان دیدند ابری شد پدید
 گشت او را سایه بان لطف مجید
 گفت عباس این خوان قدرش جلیل

حرکت رسول خدا ﷺ با قافله و نزاع اهل قافله در تعیین رئیس

و معجزات آن حضرت در بین راه

بعد شش منزل بجحفه شد مقر
 این سفر دور است و خواهد حوصله
 يك امیری لازم استی بر فلاح

چون روان شد کاروان سوی سفر
 گفت مطعم ای گروه قافله
 جمله محتاجیم بر صلح و صلاح

یکتن از افراد را حاکم کنید
 یک نفر باید امیر کاروان
 جملگی کردند این رأی استوار
 پس بنی مخزوم را شد انتخاب
 از بنی عدی بشد مطعم امیر
 اجنحه شد بر بنی زهره و کیل
 میسره گفتا که بهر ما امیر
 پس بنی هاشم شدند متحد
 بوالحکم بشنید و تبغ کین کشید
 در مقابل حمزه شیر و شکار
 تو ز قتل خود دهی بیم و وعید
 گفت پیغمبر که یاعم کن غلاف
 ابتدا منما سفر را تو بشتر
 هر که با ما نیست با او کار نیست
 سیر بنمایند ایشان ابتدا
 بوالحکم با هم رهان از ماسبق
 شد بدین گونه روان آن کاروان
 گفت پیغمبر که در این جامه سیل
 در میان کاروان شد این ندا
 شد اطاعت جمله را جز یک نفر
 گفت این گفتار از ضعف دل است
 ناگهان باران بر او بارید سخت

تا نزاعی بهر ما ناید پدید
 تا دهد نظم اموری در میان
 تا که گردد يك امیری بر قرار
 در نتیجه بو الحکم شد انتصاب
 نصر بن حارث شد از قومش سفیر
 بر بنی لوی ابوسفیان کفیل
 نیست کس جز مصطفی آن بی نظیر
 که دل ما بر محمد معتقد
 از حسد گفتا شکم خواهم درید
 گفت ای بد حال تیره روز کار
 هست ما را قطع اعضایت امید
 کن رها او را که باشد اهل لاف
 من امیدم هست خیر این سفر
 کن رها هنگام این گفتار نیست
 سیر ایشان صبح وسیر ما عشا
 مصطفی با هم رهان از مالحق
 تا که شد اموا منزل گاهشان
 بیم دارم سیلی آید بی بدیل
 بر سر که حمل گردد بارها
 نام او مصعب که ماندی در مقر
 ترس انسان از عدم بس مشکل است
 سیل آمد اوو اقبالش بر رفت

مردم از گفت پیغمبر در شگفت
 زین سخنها بوالحکم شد در حسد
 پس روان گردید او با همرها
 گفت اینجا بوالحکم گرزین سفر
 خواهد افزون جست بر ما این پسر
 بهتر این باشد که بعد از نزح آب
 مشکها پر آب و بر اشتر کنیم
 تا محمد با همه آن کش و فش
 سینه ام فارغ شود از فکر او
 چاهرا از خاک پس نباشند
 بوالحکم مشکگی غلامش را سپرد
 باش پنهان تا محمد از عطش
 چون بیاری مرده آزادت کنم
 آنغلام اندر پس کوهی بماند
 دید پر گردیده آن چه از تراب
 نا گهان زیر قدومش آشکار
 مردمان سیراب و هر مشکى پر آب
 چون غلام بوالحکم این قصه دید
 بوالحکم چون دید او را گفت هان
 چون غلام آن حال را مکشوف داشت
 گفت هر کس با محمد دشمن است
 زین سخن پس بوالحکم خشم آمدی

که عجب مصعب چنین سیش گرفت
 آتش حقد و حسد شعله بزد
 تا سر چاهی نزول کاروان
 باز گردد این محمد با ثمر
 نیست ما را طاقت و تاب دگر
 هر چه بتوانیم بهر شیخ و شاب
 بعد از آن از خاک این چه پر کنیم
 چون رسد اینجا بمیرد از عطش
 من همی نا راحتم از ذکر او
 بعد از آن رفتند و چه بگذاشتند
 گفت اینجا باش تا بینی که مرد
 یا بمیرد یا فتد از کش و فش
 بعد از آن ز انعام من شادت کنم
 تا که پیغمبر بسوی چاه راند
 گفت یارب از کرم میدة تو آب
 چشمه جوشید عذب و خوشگوار
 پس روان گفتند ز اینجا شیخ و شاب
 شد شتابان تا بهمراهان رسید
 باز گوازم رگ خصم و همرها
 این بیان با بوالحکم معطوف داشت
 دشمن خویش است و خود را کشتن است
 سیلی سختی بروی وی زد

<p>شد بسوی وادی ذبیان روان یمن پیغمبر چو حق را بد حبیب حمزه و عباس اشعار مدیح پس از آن منزل همه بر ره شدند جمله ترسان زاب چون فاقد شدند کاروان بد جمله اندر کش و فش تا بمرفق کرد عریان هر دو دست چشم خود انداختی سوی سما شد ز جای دست او جاری چنان کافی و وافی برای هر کس است مشکها و ظرفها گردید پر هسته خرما ی چندی زیر خاک هر که خوردی حمد کردی کردگار</p>	<p>نا سزا گفت و از آنجا کاروان شد در آنجا معجزاتی بس عجیب پس سرودندی بگفتار صریح زین سبب مشمول لطف الله شدند منزل دیگر همه وارد شدند چون نبودی آب از سوز عطش پس رسول حق در آن شنها نشست دست خود بردی میان ریگها پس خدا را خواند تا آبی عیان که بگفت عباس ای آقا بس است پس شدی سیراب انسان و شتر کرد پیغمبر و جود تا بناك گشت نخلستانی و آورد بار</p>
---	--

ورود قافله بدیر فلیق راهب و ارادت او و معجزات رسول خدا در آنجا

<p>تا به ایله دیر راهب شد عیان رأسشان بوالخیر بد نامش فلیق بود ز احوال پیمبر با خبر کی شود مژده رسد بر قلب ریش از تهامه گشت مبعوث آن بشیر عاصیانرا او شفاعت میکند دیده اش بی نور گشت و بی قرار وقت آن مبعوث چون نزدیک نیست</p>	<p>پس از آنجا شد روان آن کاروان بود آنجا راهبانی در طریق او ز انجیل و تواریخ دگر بارها میگفت با اولاد خویش کی شود گوئید آمد آن نذیر ابر او را سایه بر سر افکند آنقدر زاری نمود از انتظار راهبان گفتند او را گریه چیست</p>
---	--

گفت اندر مکه او ظاهر شده
 او باین زودی رسد این سرزمین
 راهبان دیدند روزی ناگهان
 یکتفر باشد بمانند قمر
 جملگی اینوقت فریاد آمدند
 کای پدر مژده رسید آن کاروان
 قلب آنرا هب بجنبش آمدی
 دست خود برداشت سوی کردگار
 کن تو بینا دیده بی نور من
 این سخن بودی ورا اندر دهان
 پس خطابی کرد او با راهبان
 گر بود پیغمبری در کاروان
 ایند رخت خوشکرا پیغمبران
 خشک شد از عهد عیسی تا کنون
 هم از این چاهی که مدت های ناد
 مختصر چون کاروان آنجا رسید
 رفت پیغمبر بزیر آندرخت
 آن شجر از مقدمش خرم شدی
 بعد از آن برخواست سوی چه روان
 دروی افکند و چنپی پر آب گشت
 چون فلیق ایندید گفت ایراهبان
 هر چه بتوانید بهر کاروان

کی شود بینم مرا ناظر شده
 مژده هر کس آورد صد آفرین
 کاروانیرا که پیش رویشان
 ابر او را سایه افکنده بسر
 آن فلیق خویش را ناد آمدند
 که فلك را نور بارانست ازان
 چون بدانستی مرادش آمدی
 که بحق جاه این والاتبار
 تا که بینم آن رخ منظور من
 که شدی بینا دو چشمش ناگهان
 که بدانستید جاهش این زمان
 او بیزیر این شجر سازد مکان
 بوده منزلگاه و برسر سایبان
 بارور گردد کنون از کاف و نون
 خشک مانده آب میجوشد زیاد
 این نشانیها همه آمد پدید
 کرد تنها زیست پس آن نیک بخت
 سیز گشت و با ثمر مدغم شدی
 دید باشد خشک پس آب دهان
 ازوی آشامید هر کس میگذشت
 مطلبم حاصل شدی در این زمان
 حاضر آرید از غذا و آب و نان

دعوت کردن فلیق راهب از رسول خدا و جستجوی او از صفات نبوت

پس فرستادی بسوی قافله
 که ولیمه حاضر است ای کاروان
 چون ابو جهل این ندا از وی شنید
 گفت بهرم دعوت راهب رسید
 پس بگفتندی تمام کاروان
 گفت این احمد امینی کامل است
 پس تماماً جز پیمبر بر فلیق
 اوبسی تکریم کردو احترام
 صاحب نورو نشان خاتم است
 دید مقصودش نباشد آن میان
 ایدریغا آنکه من خواهم کجا است
 پس بگفتا ای گروه مکیان
 بوالحکم گفتا بلی یک خور د سال
 حمزه بر جست و بکوبیدش دهان
 گو بهجامانده سراجی بس منیر
 ماهتاع خود باو بسپرده ایم
 اونکو تر باشدی از ما همه
 این کتابیکه بود در پیش رو
 گفت راهب ذکری از پیغمبر است
 اوست مقصود من از این سعی و کد
 گفت عباس از پیمینی آن جناب
 بهر دعوت راهبان یکدله
 کرده دعوت آن فلیق راهبان
 از تکبر بردماغ خود تنید
 همراهم بر سفره اش رو آورید
 بر که باشد حفظ مال مکیان
 حفظ او اموال ما را شامل است
 میهمان گشتند بر آن خوش خلیق
 بس نظر کردی که تائیند کدام
 در کدامین کس نشان لازم است
 زد بسر از ناامیدی الامان
 عمر من ضایع شد و سعیم هباست
 کس بهجامانده مگردد کاروان
 که اجبر یکزنی گردیده حال
 گفت ای ابو جهل شوم بد زبان
 چون امین بود آن جوان بی نظیر
 بر متاع خود امینش کرده ایم
 چیست مقصد گویم رابی واهمه
 چه نظرداری چه بنوشته دراو
 ذکری از اوصاف شخص رهبر است
 اوست مطلوبم که من جسد وجد
 میشناسی گفت آری از کتاب

بر کعبه عباس همراه آن فلیق
 اوسلامی کرد بر فخر عرب
 ای فلیق ای ابن یونان بن صلت
 گفت آنکس که بتواتمام کرد
 عرض کرد ای سید و آقای من
 که منور گردد از تو کلبه ام
 گفت پیغمبر مناع مکیان
 گفت راهب من بفقد یک عقال
 شد پیغمبر همراهش تا سوی دیر
 یکدش بد پست و صورت های چند
 از در پست از کسی کردی ورود
 چون پیغمبر خواست تا وارد شود
 مکیان دادند او را صد رجای
 گفت راهب ای خدا ای کردگار
 از نبوت مهر آنرا بنگرم
 شد اجابت چونکه بد عبدشکور
 دید از آن کشف نوری ساطع است
 راهب از دهشت بسجده افتاد
 گفت حقا که توئی مقصود من
 چونکه بیرون رفت اهل قافله
 چون فلیق آن دیر را خلوت نمود
 پس بسوی میسره کردی نظر

نزد پیغمبر که تا گردد دقیق
 او علمکش گفت با ذکر نسب
 گفت راهب نسبت مرا کیف سلت
 حجت را او بمن اعلام کرد
 خواستارم از توای مولای من
 حاضر آئی از کرم بر سفره ام
 دست من بسپرد به حفظ آن
 میدهم یک اشتری نعم المجال
 دیر را بودی دو در از بهر سیر
 بود بالایش در دیگر بلند
 بهر تعظیم صور قد خم نمود
 شد بلند آن پست تا وارد شود
 جمله رهبانان بگردش روی پای
 آرزویم آنکه بینم آشکار
 تا که بر ختم رسولان بی برم
 جامه حضرت شد از دوشش بدور
 برد و دیوار دیش لامع است
 پس سر خود بر قدم وی نهاد
 ای فدایت جمله هست و بود من
 ماند حضرت با فلیق یکدله
 کرد با حضرت بسی گفت و شنود
 که سلام نزد خاتونت ببر

مژده ده اورا که وی جسته ظفر
نسل او از تو بماند تاابد
میبرد بر تو حسد بسیار کس
ابن پیمبر افضل است از هر رسول
گفت او بامیسه آخر کلام
پس نمودی او پیمبر را وداع

هست این ختم رسولان بشر
نام تو همواره گردد گوشزد
لیک میدان آن کسانرا بوالهوس
منکرش باشد عنودی یا جهول
بر حذر باش از یهودانش بشام
کل سرجاوز الاثنین شاع

حرکت قافله بسوی شام و بهره رسول خدا و عداوت یهود

رفت پس آن کاروان تا سوی شام
هر متاعی با بهای بس گران
لیک اجناس خدیجه بد زمین
گفت هر گز شو مترزین تا جری
هر کسی کردی متاع خود تمام
روز دیگر مردم اطراف شام
چون متاعی می نبد اندر میان
هر کسی جنسی دوچندان میخرد
چون نبد آنجا مناع نا کسان
آری آری کر نباشد باطلی
چون نباشد این مجلات چرند
مرشدان از بهر جاه و چر چری
اینهمه دکان برای حرص و آرز
گر شود بسته دکان نا کسان
پس بجانی ماند جز یکبار پوست

مردم شامات کردند از دحام
جملها بردند از آن کاروان
ماند و شادی کرد بوجهل لعین
نی فرستاده خدیجه متجری
از خدیجه ماند باقی تا بشام
با خبر گشتند و کردند از دحام
جز متاع خاتم پیغمبران
تا متاع احمدی پایان رسید
مشتري گشتند بر فخر جهان
رو بحق آرد بفطرت جاهلی
عقل و دین را مردمان خود میخرند
هر یکرا هست صدها مشتری
عارفان و صوفیان کردند باز
رو بحق آرند بس از مردمان
که حکایت های ذیل از بهر اوست

خبر حبر یهودی که قصد قتل رسول خدا نمود

ناگهان خبری ز احبار یهود
 از ره آمددید آن پیغمبر است
 گفت زو زنهای ما گردد لطیم
 جزیه گیرد او ز اموال یهود
 نزد پیغمبر شدی کاین بار پوست
 گفت پیغمبر بیانصد از درم
 ایک شرطش آنکه اندر منزل
 تا ز تو گردد تبرک خانه ام
 پس یهودی بارها را برگرفت
 بازن خود گفت پس آن حمله باز
 هان مرا یاری نما در کشتنش
 میبری بالای در تو آن حجر
 پس زن او سنگ را بالا ببرد
 خواست حضرت آید از منزل برون
 لحظه چون دست او لرزید سخت
 چوندو فرزندش ز دنبال آمدند
 هر دو مردند و بیامد آن یهود
 کای گروه مردمان این باشد آن
 این بود آن کس برد اموالتان
 آمدی در منزل خوردی غذا
 این ندا بشنید چون قوم یهود
 در کتب وصف پیغمبر خوانده بود
 کز وجودش هردیانت ابر است
 میکند اطفال ما را او یتیم
 حیلتنی باید که دفع او نمود
 چند بفروشی متاع ما از اوست
 حبر گفت این قیمت آنرا میخرم
 گر کنی صرف غذا روشن دلم
 گفت رو دنبال تا کاشانه ام
 همراهش تا خانه پیغمبر برفت
 دشمنی آوردم ایزن حمله ساز
 تو بز سنگ آسیا را بر تنش
 چون رود بیرون بز او را بر
 آن یهودی چون بهایش راسبرد
 چشم زن افتاد لغزیدش درون
 پسرها بنمود و خودش تیره بخت
 زیر سنگ آسیا واقع شدند
 کرد فریاد و دهان خود گشود
 که کند نسخ همه ادیان
 هم نماید بیوه مر از واجت
 بعد از آن کشتی دو فرزند مرا
 جمله بیرون تاختندی از عنود

<p>تا که بیرون شد ز شام آن قافله جمله بر مرکب مهیا بر مصاف بر قفای کاروان چون تاختند حمزه چون شیری بر ایشان حمله ور هم چنین هر يك از ایشان بر یهود چون چنین دیدند آن قوم عنود پس امان دیدند و گفتند ای عرب زانکه او دین شما باطل کند میکشد بسیاری از مرد اتان واگذارید این محمد را بما ما برای دفع او گرد آمدیم حمزه چون بشنید ز ایشان این کلام کای گروه کافران او نور ما است ماه مه محتاج افکار و بیم گر رود از دست ما جانها و مال پس یهودان روی خود بر تافتند</p>	<p>پس برفتی از یهودان حوصله بر کشیدی تیغ بران از غلاف لاجرم ایشان نظر بر تافتند میزدو میریخت روی یکدگر شعلۀ جواله بر نمرود بود اسلحه از خویش افکندند زود این حمایت از شما باشد عجب چون شود ظاهر بتانرا بشکند جز یهودیها نباشد یار تان تا که شرش دفع گردد از شما نزدتان گرچه چو يك فرد آمدیم حمله آوردی بآن قوم لثام او شفای ایندل رنجود ما است جمله در ظلمت بنور وی رویم سهل باشد در ره آن نونهای مکیان ز ایشان غنیمت یافتند</p>
---	--

حرکت قافله بطرف مکه و تقدیر مردم از رسول خدا ﷺ و خبر بردن
برای مکه و طی الارض رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم

<p>تا شدی نزدیک مکه کاروان هر يك از ما و شما چندین سفر بهره نی میشد بقدر این سفر بوده این از مقدم خیر البشر</p>	<p>پس براه خویش گشتندی روان میسره گفتا که در این ره گذر آمد و رفته است لیکن این قدر کی بدی سودی بمثل این سفر</p>
---	--

جملگی گفتند آری گفت هان
 پس سزاوار است هریک هدیه
 مال او اندک بود نسبت بما
 کاروان گفتند باشد این چنین
 تامتاع و افری شد جمع آن
 حضرتش نی کرد در دونی قبول
 طئی ره تا جحفه کردی کاروان
 هر کسی اعزام قاصد می نمود
 میسره گفتا بآن فخر بشر
 پس پیمبرسوی مکه شد روان
 بد خدیجه منتظر چشمش بدر
 البشاره احمد آمد از سفر
 چونکه در بگشود و آنحضرت بدید
 گفت سالم باشی ای نور دو عین
 گفت پیغمبر بشارت بر تو باد
 گفت آن بی بی که باشد بهر ما
 نزد من تو بهتری از این جهان
 پس خدیجه از خود اشعاری سرود
 جاء الحبيب الذي اهواه من سفر
 گفت او را کاروان باشد کجا
 گفت باشد ساعتی پیش از سخن
 در شگفت آمد خدیجه هم سرور

این بود یمن قدوم این جوان
 نزد او آید بهرش تحفه ای
 هدیه ای از بهراو باشد روا
 هریکی آورد هدیه بس ثمین
 جمله را بردند نزدش ارمغان
 میسره بگرفت یعنی شد قبول
 چون بدانجا گشت منزل گاهشان
 تا رساند مکه اعلام ورود
 مقدم و سود خود ترا مژده بر
 شد بطی الارض چون وارد بآن
 ناگهان مژده رسیدش این خبر
 پس خدیجه پابرهنه شد بدر
 السلام از گفته حضرت شنید
 از تو دلشادم بهر دو نشأتین
 که رسیده متجرت سالم بواد
 مژده کافی قدومك سالما
 هر چه در عالم توئی برتر از آن
 که کمال ذوق خود را وا نمود
 والشمس قد اثرت فی وجهه اثرأ
 در چه ساعت گشتی از ایشان جدا
 چون خدا طی کرد درها بهر من
 مشکى از زمزم بیاوردش حضور

باد و نائی و تقاضائی نمود
 بود قصد او که بیند قبه نور
 چون نمودی عود آن حضرت براه
 پس بطی الارض شد تا کاروان
 رفتن مکه چه شد کردی دریغ
 میسره گفتا که فرمائی مزاح
 زاد راهی قرص نان آورده ام
 نان و آب زمزم باشد گواه
 میسره فریاد زد شادی کنان
 کارچندین روز در آنی عجب
 جمله اهل کاروان حیران ازین
 روز دیگر مکیان از کاروان
 که رود باقافله گردد ورود
 قبه نوری که دیدی در ظهور
 دید او آن قبه انجم سپاه
 میسره گفتا که ای فخر جهان
 گفت رفت و آمدم من همچو میخ
 گفتم نی آوردم از زمزم قراح
 از خدیجه این نشان آورده ام
 بر ذهاب و عود من از طی راه
 که دو ساعت رفت و آمد او چنان
 نی توان باور مگر با لطف رب
 هو الحکم گفتا که سحری باشد این
 کرد استقبال از پیر و جوان

اظهار سرور و قدردانی خدیجه از ملاقات رسول صلی الله علیه و آله

پس خدیجه گفت با اعوان خویش
 از امین من شود هر احترام
 خود بیامد پشت پرده جا گرفت
 بر شگفت افزود از شرح سفر
 بعد از آن با میسره گفتا بگو
 میسره گفتا کرامتها فزون
 زان سفر گفتم بمقداری از آن
 پس خدیجه گفت شوقم شد زیاد
 هم تو آزادی و فرزند و زنت
 باید استقبال و قربانی بیش
 جمله بنمائید تکریم تمام
 شرع متجرا از آن مولی گرفت
 هم فرستادی بشارت بر پدر
 آنچه دیدی زین سفر در کو بگو
 هست از گفتار چون ماها برون
 پس نمودی قول راهبرایان
 میسره آزادی ای نیکونهاد
 خلعت فاخر دهم بهر تنت

اشتران باسیم وزر کردش عطا
 تخت های عاجرا حاضر کنید
 تا که پیغمبر اگر وارد شود
 پس پیمبر نزد عم خود بشد
 گفت آنچه عایدم شد زین سفر
 پس ابوطالب ورا دربر کشید
 گفت ای آقا مرا بد آرزو
 پس خدیجه هرچه دادت سیم وزر
 زین زروسیمی که دستت آمده
 گفت ای عم هرچه گویی آنرا است
 پس سروتن را نمودی شست و شو
 بعد از آن دربر نکو جامه نمود
 شد خدیجه شاد از دیدار او
 چون بمسند جاپیمبر برگرفت
 گفت ای آقا بفرما حاجت
 سر بزیر افکند آن نور خدا
 پس خدیجه کرد تبدیل سخن
 چون دهم آنرا چه میخواهی نمود
 خواهد از بهرم زنی گیرد ز زر
 اشتران باسیم فرمود از راه صفا
 جامه زرین برویش افکنید
 روی يك کرسی مگر تکیه زند
 با ابوطالب بگفتا آنچه بد
 از تو باشد ای عم والا نظر
 بوسه از پیشانیش چون غنچه چید
 همسری بهرت نمایم گفتگو
 اشترانی بهر خود آندم بخر
 بکزنی کابین نما بافائده
 راضیم آنچه شمارا آنرضا است
 خویشرا بنمود خوش از عطرو بو
 بر خدیجه پس نمود آن شه ورود
 هم ز شوقش گفت اشعار نکو
 شد خدیجه بهره زان منظر گرفت
 هست مقضی آنچه حاجت باشدت
 شد عرق جاری زرویش از حیا
 گفت داری مالی اندر نزد من
 گفت عم خیر خواهاست و ودود
 اشترانی هم خرد بهر سفر
 اظهار اشتیاق خدیجه بدرک محضر رسول (ص) و تمایل او

پس خدیجه گفت برگو از کرم
 نیسنی راضی کنم تعیین آن
 گرمی از بهرت زنی نام آورم
 گفت خوشنودم بگو کی باشد آن

گفت از قومت زنی باشد اصیل
از زنان مکه او بس بهتر است
از تو اوراضی بود برچین کم
لیک او را هست جانایکد و عیب
عیب اول، بیوه باشد او کنون
پس رسول حق ز گفتار چنین
بار دیگر باز گفت ای محترم
سیدا پاسخ نمیگوئی چرا ؟
باتو در کاری تخلف نمیکنم
پس رسول الله گفت ای بنت عم
لیک ما را نیست مالی در بساط
پس خدیجه گفت ای آقای من
مال من بسیار جمله آن تو
من دریغ از جان ندارم در رهت
مال و جانم زیر حکمت منعمس
این بگفت و اشک خود جاری نمود
پس بگفتا روتواندم آشکار
هان مشو خائف ز کابین زیاد

هم عفیف و هم غشی و هم جمیل
در نسب نزدیک و باتو یاوراست
نیست مانندش بود بس محترم
غیر آندو نبود او را هیچ ریب
دیگر آنکه سالش از توشد فزون
کرد رخسارش عرق آنمه جبین
گو جواب مرا رهانم هم و غم
سیدا محبوب میباشی مرا
من دریغ از بذل مالم کیکنم
مرتورا ثروت بود افزون نه کم
چون تناسب نیست، کی باشد نشاط
گر بود مالت کم ای مولای من
جان من بادافدای جان تو
پس دریغ از مال کی در در گت
حق کعبه کن اجابت ملتمس
بعد از آن از هجر اشعاری سرود
قوم خود بفرست بهرم خواستگار
چونکه من آنرا ز خود خواهم نهاد

تصمیم رسول خدا ﷺ بر تزویج حضرت خدیجه و رفتن صفیه

برای تحقیق و تعیین تکلیف و خواستگاری او

شد محمد نزد عمش رهسپار
گفت برخیزید بهر خواستگار
دید اعمام دگر را هاله وار
تا خویند را ببینید ای تبار

در جواب او نمودندی سکوت
ای برادر زاده شاهان جهان
او سر تسلیم ناورده بکس
از خدیجه گریه تو قول دلپذیر
بولهب گفتا خود ترا زین سخن
تو نباشی در خورش دیگر مگو
بولهب را کرد عباس این خطاب
از جلال و ز نبالت اعظم است
گر خدیجه مال خواهد من سوار
بر سلاطین جهان وارد شوم
چون سخن اینجا رسیدی شد بنا
بر خدیجه یکدمی وارد شود
پس صفیه بر خدیجه شد ورود
گفت باشد صدق یانه این خبر
من جلال احمدی دانسته ام
خدمت او بهره ای باشد جلیل
شد صفیه شاد و خندان زین سخن
انت معذور لحبك احمد ادا
هیچ چشمی مثل محبوبت ندید
چون صفیه چند شعر از خود سرود
پس خدیجه خلعتش شایسته داد
آگهی داد او برادر های خویش

گفت بوطالب بقر بانت عموت
خواستار وی شدند در عیان
توفقیری کی شود این ملتمس
بشنوی باشد مزاح از جد مگیر
در دهان مکیان نی میفکن
ای برادر زاده این ره را میو
که محمد قدرش افزون از حساب
قدر او افزون ز هر چه آدم است
میشوم تا گرد آرم از دیار
هر چه خواهد من فراهم آورم
که صفیه پی کند این ماجری
بهر تحقیق سخن قاصد شود
شد خدیجه شاد و تکریمش نمود
گفت باشد صدق ظن بدمبر
بر وصال خدمتش دل بسته ام
میدهم کابین اگر باشد جزیل
گفت بالله آن خدای ذوالمنن
ما را ی فرد بمثله ابدا
هیچ گویی نی چه مطلوب شنید
آن جمال و وصف حضر ترا نمود
شد صفیه شاد و منزل رو نهاد
که خدیجه خود نهاده پا پیش

او محمد را شناسد که خدا داده او را بر تری از ماسوی
 پس بپا خیزید و آئید آشکار نزد باب او خویلد خواستگار
 رفتن اعمام رسول خدا نزد خویلد برای خواستگاری خدیجه (ع)

کرد بوطالب پیمبر را ببر خنجر هندی به بستش بر کمر
 جمله اعمامش بگردش گشته جمع او چو ماه و هریکی چون کو کبش
 چون خویلد آن بنی هاشم بدید مرحبا اهلا مبارک مقدمی است
 گفت بوطالب نژاد ما یکی است لیک پیوندی بود ما را بسر
 بدخویلد بی خبر پرسش نمود گفت بوطالب محمد مشتری است
 شد خویلد رادگر گون رنگ روی گفت بالله انتم ساداتنا
 لیک گر دختر نهد خود پیا پیش هر که قصدش کرده از شاه و امیر
 پس محمد را نباشد او پذیر حمزه چون بشنید از او این سخن
 کی بود امروز چون دیروز و پس تونه ای عاقل نمیدانی اگر
 جان فدای آن قد رعنا ی او جامه فاخر بآن قرص قمر
 هم بر اسب تازیش دادی مقر همچو پروانه بگرد تازه شمع
 بر خویلد شد ورود مو کبش گفت اهلا کو کب بختم دمید
 بس عجب باشد مهمی معظمی است جمله از یک جد و ننی اینجاشکی است
 هست تزویج دو تن مد نظر زوج و زوجه کیست فرمائید زود
 خواستگار چون خدیجه گوهری است چون شنید این جمله رادر گفتگوی
 نفتخر من کونکم فی عصرنا مستقل و اعقل است از باب خویش
 نی شنیدم زو جواب دل پذیر چون محمد هست مردی بس فقیر
 گفت ای گمراه جاهل دم مزن ذره با خورشید کی سنجد چه کس
 قصدا احمد کند بازیم سر ای فدای آن رخ زیبای او

این بگفت و رفت با اخوان بدر سخت محزون شد خدیجه زین خیر

فرستادن خدیجه (ع) نزد ورقه برای رفع مشکل

گفت ابن عم من حاضر کنید
چون بیامد دید در او هم و غم
نی انیسی باشم نی کافلی
گفت آری گفت شاهان جهان
نی پذیرفتی بگفتا زین بلد
گفت درمکه تو را طالب شدند
هم چنین بسیار افراد دگر
غیر اینها گر تو میدانی کسی
گفت گر عیبی بود در او بگو
بعد از آن گفتا بیانم بس کلیل
هست او را جود و فضل بس عمیم
پس خدیجه گفت با او یا بن عم
گفت عیب او که نورش از مهر است
لفظ او شیرین و خوش به از شکر
رحمت حق است بر کل بشر
پس خدیجه گفت عیبش را بگو
سیرتش بهتر ز جمله عالم است
پس خدیجه گفت با او هر قدر
گفت فضل او نباشد سر سری
من کیم تا فضل او را بشمرم

ورقه را بر حال من ناظر کنید
گفت چپود گفت بشنویا بن عم
گفت بر تزویج آیا مایلی
خواستار تو بدندی سالیان
من نمیخواهم روم ای معتمد
عقبه و شیبه تو را راغب بدند
گفت این افراد گمراهند و شر
گفت بشنیدم محمد از بسی
سر بزیر افکند و احظه سربتو
چون محمد را بود اصلی اصیل
هر يك از اوصاف او باشد عظیم
فضل او گفתי بگو عیش تو هم
بوی او بهتر ز مشک از فراست
هست مشی او طلوع چون قمر
هر کسی دیدار او دارد نظر
گفت مخلوق است لیکن کیف هو
باطنش اصفی زهر چه آدم است
عیب او گو او بگفتی از هنر
نی توان او را مکارم بشمری
کی توانم من بمدحش پی برم

پس بمدح او بگفت اشعار چند
 پس خدیجه گفت من قدر رسول
 او بگفتا گرتورا اندیشه این
 گفت موسای کلیم از همش
 چون بزودی اورسول از حق شود
 گو مرا اکنون چه بدهی از عطا
 گفت اینک مال من کن امتحان
 من نمیخواهم ولیکن آن جهان
 گفت من ضامن که آن نور احد
 ورقه شد بیرون خوید را بدید
 چه بگفتی که بنی هاشم همه
 تو نمودی فخر ایشان را حقیر
 گفت گر بودم پذیرا گفتشان
 چون بزرگان عرب زین آرزو
 دیگر آنکه بنت من خشنود نیست
 ورقه گفتا مجد احمد را عرب
 بر تو نتوانند ایرادی کنند
 هم خدیجه میشناسد آن رسول
 خیزا کنون کن بنی هاشم رضا
 هیچ کس جرئت ندارد دفع او
 پس خوید را بیاوردی بهوش
 هر دو تن سوی ابو طالب شدند

بود اشعارش همه صدق و پسند
 میشناسم نی کنم جز او قبول
 شاد باش از عاقبت ای مه جبین
 ای خدا گردان مرا از امتش
 پادشاه انس و جان مطلق شود
 تا کنم مقصود تو امشب روا
 هر چه خواهی گو بگفتا این جهان
 جمله محتاج شفاعت خواهم آن
 از تو نزد حق شفاعت میکند
 گفت بد کردی مگر مرگت رسید
 از عدوت با تو اندر همه مه
 رد نمودی گفت این جمع کثیر
 مورد کینه بدم با غیرشان
 من نمودم رد ایشان ای عمو
 کی رو دشوئی که او را سود نیست
 جمله میدانند ز اجلال و نسب
 با وجودش نی ز کس یادی کنند
 خود فدای او کند هر ذی عقل
 سیما حمزه که باشد چون قضا
 نیست نیروئی تواند رفع او
 همش بر دی بصد جوش و خروش
 بهر جلب میل او راغب شدند

پس دم در یکدمی کردند گوش	دید حمزه آمده خورش بجوش
میشیدندی که حمزه با رسول	گوید افرماندهی باشد قبول
بر کنم سر از خویلد آورم	من بگفت او تحمل ناورم
ورقه گفتا با خویلد می شنو	میکند حمزه سر ما را درو
پس خویلد گفت بگذارای پسر	باز کردم دور کردم من زشر
ورقه گفتا ضامنم خائف مشو	نی کند رنجه بوارد کس، شنو
این بنی هاشم همه مهمان نواز	می کنند و اردین را سرفراز

عذر خواهی خویلد از بنی هاشم و کمال او بورقه و فراهم

شدن مقدمات عقد

پس همانجا کوفت در رازد ندا	که نعمتم هم صباحاً و مساء
دور باشد شر دشمن از شما	ای شما اولاد زمزم و صفا
داد بوطالب جوابش را بخیر	لیک حمزه گفت نی نی نیست خیر
پس خویلد گفت باشد دخنرم	از خرد ممتاز و نی بد باورم
من ندانستم که میباش باشما است	حال دانستم که دل سوی شما است
از در عذر آمدم من عذر خواه	آنچه گفتم دی بود آن اشتباه
از شما خواهم پذیرید عذر من	ماضی را چشم پوشید از من
ورقه گفتا ما محمدم را شدید	دوست میداریم چون باشد فرید
باز گفتا عقد باید بی سخن	باشما همداستانیم این زمن
لیک نیکو آنکه، فردا باشد این	نزد سادات و بزرگان زمین
باز گفتا چون خویلد را زبان	نی بود باشم و کیلش این زمان
ورقه کردی خویلد پس و کیل	در حضور کعبه و جمعی نبیل
ورقه کردی پس بزرگان را ندا	که نعمتم جمله اهلا مرحبا

در مقابل آمداز ایشان جواب
که چگونگی بد خدیجه نزدتان
گفت میشاید که بی شوهر بود
او بگفت اکنون که او راغب شده
این خویلد کرده اینجانب و کبل
حال اقرار خویلد بشنوید
پس خویلد گفت داندای کسان
ورقه پس سوی خدیجه شد روان
کار از دست خویلد شد برون
من تو را تزویج با احمد کنم

مجلس آدائی حضرت خدیجه و کیفیت ورود رسول خدا ﷺ

پس خدیجه داد فرمان برخدم
هم سرای وی کنند آراسته
پس نمود افرادی از غلمان خود
نصب شد کرسی ز چوب آبنوس
روز دیگر پس بزرگان قریش
بوالحکم چون کرد در مجلس ورود
میسره گفتا بیوجهل جهول
پس در این هنگامه شد غوغا بپا
مردم مجلس همه بیرون شدند
ناگهان اولاد عبدالمطلب
هم جوانان بنی هاشم همه

مأئده چینند اندر هر قدم
هم مهیا آنچه آنرا خواسته
خادم مجلس هم از فرمان خود
تا که پیغمبر کند بر آن جلوس
آمدندی بهر عقد و جشن و عیش
قصداً آن کرسی پیغمبر نمود
جای خود بنشین نه بر جای رسول
که بنی هاشم رسیدند از قفا
بهر استقبال دال و نون شدند
گرد پیغمبر زپیش و از عقب
گرد آن قرص قمری همه

حمزه بد شمشیردار پیش رو
 اهل مکّه با ادب باشید وهم
 کبر و خود خواهی کنید از خویش دور
 چونکه وارد میشود صاحب زمان
 هست او پیغمبر مرسل بما
 صاحب رعب و وقار و هیبت است
 گشت طالع او چو خورشید جهان
 بود عمامه سیاهی بر سرش
 برد الیاسی بدوش آن حناب
 بدعصای او زجد او خلیل
 هم عموها گرد او پروانه وار
 او چه ماه و گرد او کوکب همه
 پس بزرگان قریش و مکبان
 آن ابوطالب که بد جای پدر
 بعد ذکر ایزد و آلای او
 خطبه ای نشانمودی بس صواب
 کاین برادرزاده ام با هر کسی
 او بود افزون زهر کس در خصال
 گرچه مالش کم ولی آن زائل است
 او باین بی بی خدیجه راعب است
 ما شدیم اینجا ز بهر عقدشان
 خطبه را پایان رسانید و نشست

کرد اعلان که ادبر الزموا
 جمله برپایس سخن گوئید کم
 افکنید از خویش عجب و هم غرور
 برگزیده حق و فخر انس و جان
 تاج او زانوار حق رب الوری
 از خداوند جهان اورحمت است
 کرد نورانی قلوب مکبان
 پیرهن از جدوی اندر برش
 بود تعلیمش ز شیث مستطاب
 از عقب انگشتی بودش جمبل
 مردم از دیدار او دیوانه وار
 وارد مجلس شدی با کبکبه
 جای داندش بآن کرسی مکان
 خطبه آغازید چون در و گهر
 بعد شکر جمله نعمتهای او
 پس نمود این جمله با مردم خطاب
 وزن گردد راجح آید او بسی
 نیست مثلش در کمال و در جلال
 مال دنیا بی ثبات و عاطل است
 پس خدیجه نیز او را طالب است
 هست بر من مهر نسبه و نقدشان
 بهر پاسخ ورقه خود آماده گشت

بود دانشمند و شرعش از مسیح
چون سخن آغاز شد در اضطراب
پس خدیجه کرد آغاز سخن
دارم اینجا اختیار خویشتن
من نمودم خویش تزویج این زمن
پس ابوطالب بگفتا ای گروه
او نموده خویش تزویج این زمان
پس خدیجه کرد تعیین صدای
هم درین هنگام گفت ابن غنم
هم خدیجه گفت اشعاری ملیح
هم بنی هاشم قصائد هم غزل
اندر آن مجلس شدی گلها نثار
بعد از آن بودی خدیجه با ادب
هم چنین بودی خدیجه محترم
تا خدیجه بود نی آورد زن

در بیان آداب و اخلاق رسول خدا ﷺ مطابق احادیث معتبره

گفت پیغمبر که مبعوثم زحق
چون رهی میرفت بودی باوقار
هرقد مرا از زمین برداشتی
در دل اصحاب هیبت می فزود
التفاتش بود از سر تا پیا
بیشتر اوقات بودی سر بر زیر
تا مکار مرا بگویم بی غلق
باتا نی نی و را بودی غبار
نی کشیدی پس قدم بگذاشتی
در میان دیده عظمی می نمود
نی بگوشه چشم همچون اغنیا
او نظر سوی زمین کردی کثیر

بد اشاراتش بید، نی دیده ها
گفت اهل غمزه نی باشد رسول
شادمی شد دیده برهم میگذاشت
خنده اش بودی بدون قهقهه
در تبسم گاه نور افشان شدی
هر که رامیدید میکردی سلام
او ز حزن خویش دائم خسته بود
تا نشد محتاج گفتن می نگفت
لفظ او اندک ولی معنی زیاد
از افاده مقصدش قاصر نبود
بود خویش نرم و خلقتش بس سلبم
نی درشت و نی ره غلظت سپرد
نعمت کم بود نزد وی عظیم
گاه گاهی از نعم مداح بود
از برای فوت امر دنیوی
از برای حق چنان کردی غضب
هر گسیرا بود بهتر علم و دین
در خور هر کس توجه می نمود
آنچه لازم بود از خیر و صلاح
کرد اسباب سعادت را بیان
پس مکرر گفت او با حاضران
هر چه گویم گفته ام را پی برید

نی با برونی بغمز و لمزه ها
اهل غمزه شاعران بوالفضول
نی بدی اهل فرح نی خنده داشت
بد تبسم بی صدا و چه چه
چونکه دندانهای وی رخشان شدی
در سلامش بود سبقت بر تمام
فکر و حزن وی بهم پیوسته بود
لفظ او جامع بود چون در بسفت
میشدی مقصود از آن مستفاد
مظهر حق بود و هم کاسر نبود
حق بخواندی خلق وی خلق عظیم
نی کسیرا در نظر کوچک شمرد
نی شمردی نعمتی را او ذمیم
ای بسا از خوردنی مدحی نمود
می نکردی خشم جز از اخروی
که کسش نشناختی یا للعجب
نزد او بر تربدی از سایرین
هر که لائق بود بهرش میفرود
بهرشان میگفت کاین باشد فلاح
قرب یزدان را بدادی او نشان
تقل بنمائید گفتن بر کسان
بعد از آن نزد کس دیگر برید

هر که از گفتم کند حفظ چهل
نزد من آرید حاجات کسی
هیچ کس رامی نکردی از خطا
هر کسی وارد شدی بر آن جناب
از فراق محضرش بد مشمئز
بود آن حضرت ز مردم بر حذر
اوزخوش روئی نمیکردی دریغ
هر گز از اصحاب خود غافل نبود
تا مبادا یکدمی غافل شوند
نیک را نزدیک خود میداد جای
هر کسی بد خبر خواه دیگران
هر که احسان و مواساتش بدی
هر که بهتر خیر خواه مردم است

در قیامت می نگردد متقل
کاو تواند آورد خود ای بسی
یا ز لغزش عیب او را بر ملا
می رسیدش فیض از آن آفتاب
بود از آن علم و حکمت مستلذ
لیک از ایشان نمی کردی فرر
بود در جود و سخاوت به زمیغ
جستجوی حال ایشان مینمود
معرض از حق مایل باطل شوند
ز هدوۀ قوی بود نزدش جانفزای
نزد او بد افضل و اقرب همان
بیش، او افزون مقاماتش شدی
افضل او نزد رسول خاتم است

آداب و رفتار رسول خدا ﷺ در مجلس خود نسبت به مردم

بود آداب جلوس وی چنان
نی شدی جالس مگر باز کرحق
هر کجا خالی بدی او می نشست
بود اگر امش بهر یک جالسین
هر کسیر اید گمان کو برتر است
هر که از او حاجتی جو یا بدی
گر نبند مقدور بالفظ نیل
حسن خلقتش شامل هر مرز و بوم

جای مخصوصی نبد او را در آن
نی شدی بی ذکر حق او منطلق
غیر این را می شمردی کار زشت
النفاتش بر عموم حاضرین
نزد پیغمبر ز جمله بهتر است
بر قضای حاجتش پویا بدی
راضیش کردی و یا وعده جمیل
بود یکسان نزد او در حق عموم

مجلس وی مجلس علم و حیا
نی صداها می شدی در آن بلند
نی شدی مذکور در آن عیب کس
می نکردی نقل آن صاحب نفس
جمله خبر یکدگر خواهان بدند
یکدگر را بود تقوی توصیه
جملگی با هم تواضع داشتند
احترام و وقار کردند زبیر
از غریبان جملگی دل جو بدند
بود پیغمبر همیشه نرم خو
نی کسی از مجلسش بردی ضرر
او صدای خود نمی کردی بلند
مدح مردم او نمیکردی زیاد
نامالایم را تغافل می نمود
هیچ کس از او نمیشد نا امید
بود کم گو قطع نی کردی ز کس
آنچه بدبی بهره بدمعرض از آن
نی تفحص کرد از عیب کسی
صبر میفرمود بر سوء ادب
پیش اصحابش بدی این مغتنم
او بپرسد تا شوندی مستفید
گفت رخصت ده مرا اندر زنا

هم امانت داشت هم صدق وصفا
ذکر عیب دیگران نی بد پسند
گر خطائی میشدی صادر ز کس
نی سخن چین بود آنجانی عس
در مقام عدل و احسان میشدند
بد سفارش جمله را از تزکیه
خیر هر يك خیر خود پنداشتند
هم ترحم بود آنجا بر صغیر
چون پیمبر صاحب این خوبدند
بود پیوسته همی بگشوده رو
فحش نی گفتی کسیرا آن پدر
عیب مردم را برون نی میفکند
می نبد او را تملق در نهاد
از بد مردم تجاهل می نمود
نی بدی اهل جدال و نی عنید
قول را جز باطلی از بوالهوس
ذم کس نی گفت و لغزشهای آن
سرزنش ننمودی و نی واری
بود بر اعراب بدخو لطف رب
که بپرسیدی کعب از بیش و کم
چون جوانی که بآن سرور رسید
ای رسول حق نما جائز لنا

گفت پیغمبر بیا نزدیک من دوست میداری که کس با مادرت یارو اداری که با عمامات تو گفت نی فرمود جمله بندگان زد بقلبش دست بهرجلب او آن جوان یکتائب جانانه شد

چون جوان آمد خفی گفت اینسخن آن کند بادخترت یا خواهرت این عمل آید و یا خالات تو هم چنین باشند پس نیکو مدان گفت اللهم طهر قلب او نی دگر مایل زن بیگانه شد

در بیان رفتار رسول خدا ﷺ با دختر حاتم و سایر کفار

هست مروی اهل طمی کافر شدند فتح کردند و گرفتندی اسیر دختر حاتم یکی ز انجمله بود کای رسول حق منم بی سرپرست شد برادر پس فراری سوی شام روز اول با دوم نامد جواب پس علی گفتا مکرر کن سؤال گفت پیغمبر که چون کردی تو جهد چون مکرر شد دعا و حاجتی بنت حاتم پس مکرر گفت هم منتظر هستم امینی قافله پس نمودش عتق و از اسرت رها شد این چنین بدسیرتش با کافرین پند و اندرزش همی بد با سپاه ثابت اندر راه حق و مستقیم

پس برایشان مسلمین قاهر شدند همراه آوردند با خیر کثیر کرد با حضرت بسی گفت و شنود و الدم حاتم از این دنیا برست متقی بر من گذار از لطف عام روز سوم باز کردی این خطاب یعنی ایزن باز بنما عرض حال عاقبت کامت شود شیرین چو شهد عاقبت گردد اجابت دعوتی تا رسول هاشمی گفت از کرم آید و بر ساندت بر عائله با کمال امن بر اهالش رساند بس سفارش داشت او با قائدین راه بسپارید با نام الاله جاهدوا الکفار للامر الحکیم

هان شما از مکر خودداری کنید
مثله نممائید هان با کافران
هم چنین پیران ور هبانا نشان
هم درخت میوه را لاتقلعوا
چون مبادا مورد حاجت شود
زهر آلوده مسازید آب کس
نی زدی حضرت شبیخون بر کسی

در بیان حدیث رسول خدا ﷺ در جہتم من الجہاد الا صغر فعلیکم

بجہاد الا کبر

هست مروی آنکه لشکر از جہاد
که بحمد الله فیروز آمدیم
پس رسول حق بگفتا مرحبا
جنگ اصغر لیک باقی مانده است
غازیان گفتند ای شه آن کدام
«آنچه با تو نفس میشومت کند
نفس اماره تو را کافر کند
گا و نفسترا بود جوع البقر
تو مطیع و نفس مولای تو شد
تا توانی تو مشو بنده هوی
گرشدی پیر و علیل و بی هوس
باز از وی غافل و ایمن مباش
نفس گر رام است و گرافسرده است

باز گشتند و بدندی جمله شاد
بر جهان کفر پیروز آمدیم
به به از قومی که شد زایشان ادا
جنگ اکبر کو بزرگ و عمده است
گفت جنگ نفس کان باشد روان
کافرم گر کافر رومت کند»
نزد هر زشتی تو را حاضر کند
باشدش میل چریدن سر بسر
خالف النفس تکن حراً تسد
بندگمی عقل بگزین ای ابا
نفس تو آرام گشت و بی نفس
در دم افسرده اش چون من مباش
زومشو غافل که حبله کرده است

« نفس اژدرها است او کی مرده است
 گر بیا بد آلتی زنده شود
 نفس بی تقوی است زانرو کشتنی است
 نفس اماره اگر زیرک بود
 عقل موسی ، نفس تو فرعون او
 این عدو در خانه تن نازنین
 نفس تو چون مار باشد در تنت
 نفس تو میراست و عقل تو اسیر
 میربی سو گند پیمان بشکند
 نفس تو گر گست یا بدتر از آن
 تو ز آمتای او غافل مشو
 نفس را هر دم بود صد آرزو
 بیان حدیث امیر (ع) ان الله ركب في الملائكة عقلا بلا شهوة و ركب في البهائم شهوة
 بلا عقل و ركب في بني آدم كلنهما فمن غلب عقله شهوته فهو خير من الملائكة و من
 غلب شهوته عقله فهو شر من البهائم

در علل نقل از امیر المؤمنین
 که ز قدرت آن خداوند مجید
 نیست اندر خلقتش نفس و هووی
 در بهائم شهوت تنها نهاد
 در بنی آدم نهاد این هر دو را
 آنکه بر شهوت خرد غالب نمود
 لبك آنکه شهوتش را چیره کرد
 این حدیث معتبر آمد چنین
 در فرشته عقل خالص آفرید
 فطرت عقلی باو داده خدا
 نیست در وی فهم و ادراك زیاد
 شد مر کب آدم از عقل و هووی
 اوست بهتر از ملك اندر وجود
 از بهائم بدتر است و هرزه گرد

فخرنی دارد بادراك و خرد
 نفس وی هر دم کند صد حیلها
 نفس تو دارد بهر دم صد شرار
 نفس چون دوزخ کند هل من مزید
 گر بدنهای زیر پا ز امر یزید
 گریزیدانرا خلافت گفتگواست
 گریزیدان حربه بر ابدان زنند
 کافران گردشمنندی از برون
 گر خورد صدها جهانیرا هنوز
 گفت پیغمبر شما خصم برون
 زنده و پر قوه و سنگین دل است
 زین غرور تو ز پیکار برون
 گشته از عجبیت قوی خصم درون
 قدر جعتم من جهاد الا صفر
 میل دنیا میکند این نفس خس
 کسب دین و کسب فهم اندرون
 نفس خس گر گویدت هستی شریف
 ای که خواهی حق تو را باشد ولی
 نفس را یکدم رها کن جان من
 نفس تو گر گرسنه باشد به است
 نفس کر شد سیر او ندهد امان
 نفس آدم در بلا بهتر بود

دمزند از عشق و آنرا می خرد
 تا بیندازد و را در شعله ها
 نیست با کش گرشوی اصحاب نار
 با یزید نفس بد تر از یزید
 رفت دینهای زیر پا از با یزید
 بویزیدانرا خدائی آرزو است
 مرشدان هر لحظه بر ادیان زنند
 مرشدان باشند دشمن از درون
 سوزش حرصش بود آن خلق سوز
 کشته اید و لایک خصم اندرون
 دفع او باید که سخت و مشکل است
 کی توانی دفع خصم اندرون
 زین غرور تو ز پیکار برون
 قد و قعتم فی جهاد الا کبر
 چند خواهی خس تو را عقلست بس
 نی بود از نفس و عشقت ای حرون
 تو همی دان آن شرافترا کثیف
 تا کی اندر بند این نفس و دلی
 تا ببینی لطفی از یزدان من
 نفس سیرت کافراست و کمر است
 الحذر گر گشت او فارغ زنان
 تا که زار و عاجز و مضطر بود

همچو آن طفلی که کارش گریه بود تا بگریه شیر مادر میر بود
 طفلی که خدا بدون والدین بزرگش نمود و چون بزرگ شد
 مطیع نفس و یاغی و نمرود گردید

از قضا مادر بهر د از امر کن	طفل تنها ماند از امر لدن
موج دریا مادرش را برد زفت	لیک طفل زار را خوش بر گرفت
حق تعالی گفت کی موج انزلی	طفل را نازل نما بر ساحلی
که بود پرمیوه و ریحان و مشک	بر زمین بگذارد او را جای خشک
با پلنگی که ورا نوزاد بود	گفت او را شیرده طاعت نمود
شد پلنگی دایه و شیرش بداد	شیر خود اندر دهانش مینهاد
روز و شب چون مادر دل سوزاو	شیر شب دادی و شیر روزاو
حق نمودی بسترش چون نسترن	داد او را ایمنی از صد فتن
گفت گر ما را بر او تو برد باش	گفت سرما را بر او نی سرد باش
با هوا گفتا بر او آهسته وز	با خس و خاشاک گفت او را مگن
گفت باران را بر او آهسته ریز	گفت مر خورشید را نی تاب تیز
خاک را گفتا که بر او نرم باش	بهر این کودک نه سرد و گرم باش
با کدو گفتا بگیر اندر برش	سایه افکن از محبت بر سرش
باد را گفتا که گرد او مرو	آبر را گفتا که اطرافش مشو
هم مکس را گفت آنجا پر مزین	پشه را گفتا تو پر آن نور مزین
گفت دی را که مشو بی اعتدال	رعد را گفتا تو در آن جامنال
بر فرا گفتا میا این ناحیه	موج را گفتا مران ای طاغیه
گفت گر کانرا بود آنجا غرق	گفت طوفان را مکش آنجا عنق
با گزنده گفت روجای دگر	با درنده گفت طفل ما مدر

بلبلانرا گفت شو آوازه خوان
 گفت قمری را بر او خوان لای لای
 پس بهر مرغی که بودی خوش نوا
 تا ز تنهایی نگردد او ملول
 جمله مرغان انیس وی شدند
 حق بدادش باز ندان قشنگ
 طفل را اگر جای شیرش نان دهی
 حق بدادش قوت هضم غذا
 پس بدادش قوت و نیروی راه
 کم کم او گردید ترسان از پلنگ
 حق بدادش از کرم هضم قوی
 کم کم او گردید مایل بر طعام
 چون دوسالش گفت کفنا با ملک
 پس دهان غنچه اش شد دهمدک
 حق باو بخشید عقل و هوش تیز
 پرورش دادی مرا و رازین نمط
 صد عنایت کردش و صد اعتبار
 نعمت خود را بدون واسطه
 ان تعدوا گفته حق اندر کتاب
 لطفهای حق که ذکرش بیشمار
 چون جوانی گشت و شد با اختیار

تا نگرید طفل از آواز آن
 تا که خواب طفل آید زین نوای
 گفت بهر طفل بفکن صد صدا
 همدمش باشید اندر هر فصول
 مطرب و رقاص پی در پی شدند
 تا شود مستغنی از شیر پلنگ
 طفل بیچاره کند غالب تپی
 تا خورد بر جای نان زان میوه ها
 تا تواند خود رود سوی گیاه
 روترش کردی بر آن کوپال و چنگ
 زان جزیره تا خورد هر میوه ای
 گشت مستغنی ز شیر آن طفل خام
 بر سخن گفتن نمائیدش کمک
 آشنا با نطق زیبا کم کمک
 چشم تیز و گوش تیز و هم تمیز
 که بود مخصوص لطف حق فقط
 تا که بیند لطف حق را بشمار
 شاملش بنمود حق بی رابطه
 کی تواند الطاف او آید حساب
 شاملش شد تا که شد کامل عیار
 گشت سرکش منکر پروردگار

گشت نمرود و بجنگ حق برفت
گشت او نمرود و سوزنده خلیل
کرد قانون خدا را زیر و رو
با طرفداران دینش گشت کج
اهل تقوی را اذیت مینمود
داشت خوبان را بزدان بی جهت
لا ابالی کرد او یک امتی
بی حیائی گشت مد در مردمان
اهل دین شد بر کنار و منزل
چونکه شد بالشکرو بازو روزر
گشت کافر گفت من هستم خدا
با یزیدانه بگفتا از جنون
گشت چون حلاج و گفتا با خران
قاره پیما گشت و گر کسهاسوار
از تکبر شد کرو کور و خرفت
صدهزاران طفل را او سر بکند
هر زنی زائید کشتی آن عنود
مادران گریان و هر خانه عزا
گر که درنده است این نفس شیر
نفس چون نمرود و عقلت هم جو مور
نفس ما بنموده عالم پر شر
داه قرآن شرح خبث نفس ما

با خلیل حق عداوتها گرفت
گشت یاغی با خداوند جلیل
وضع قانون کرد ضدش موبمو
با قوانین خدا میکرد لج
لیک با اهل طرب همکار بود
با بدان او داشت لطف و مرخت
گشت لامذهت از او یک ملتی
کارها افتاد در دست زنان
رشوه آمد حکم حق شد منعطل
کرد عزم قتل حق در هر گذر
چند جوئی در زمین و در سما
لا اله الا انا هافا عبدون
که منم معبود حی لا مکان
تیر می انداخت سوی کردگار
زیر امر حق دهی آن خر نرفت
تا خلیل حق رساند او گزند
تا که ابراهیم ناید در وجود
کردیکه عالم عزا دار از جفا
سلسله از گردن نفست مگیر
مور شد پا مال زین نفس شرور
هر کجا ظلم است و جور و شور و شر
سوره سوره بنگرو هم آیهها

ادعای زیاد دلیل بر خبث نفس و بی دینی است

جمله باطلها ز خبث نفس تو است
این همه تزویرها از لبس تو است
ادعای زیاد این بشر
گر بدندی اهل معنی اهل دل
این چنین القاب نبود جز غرور
ادعای اهل دل جمله ریاست
صوفیانرا نیست غیر از ادعا
ادعا شد مدرک نفی کمال
یک شغالی بود زشت و بد صدا
که منم طاووس خوش رنگ و صدا
ای شغالان منگریدش پاو دست
پس شغالان عوام بی نوا
هم بگفتندش که ای طاووس ما
یک شغالی بود آنجا با بصر
ایشغال بی نوای بد صدا
عارفان و صوفیان را لا یزال
اهل باطن اهل سر اهل دلند
طوطی عرشد خود بی پروبال
پشت پا بر عقل و بر ادیان زنند
پیر کرده رنگت ایروباه دون
از علی گردم زند از بهر نان
گر تو خواهی مذهب این فرقه را
کفرها و شرک اهل خرقة را

یا کسه تفتیش و حقیقت را بین	رو بخوان جانا کتاب عقل و دین
ادعاها جمله از نفس دغا	پس ز مکر نفس باشد ادعا
میکند تعلیم تو مکر و ضرر	نفس چون زن باشد و از آن بتر
هر چه گوید بر خلافتش پابنه	گوشرا بر شور نفس خود مده
جمله از بدعت فراهم کرده است	گر نیاز وورد و شعر آورده است
گر کنی اندر خلافتش کم مکن	مشورت با نفس خود یکدم مکن
از رسول حق بخوان قدری حدیث	از برای دفع مکر این خبیث

در بیان مقدار دیگر از گفتار و کردار و اخلاق رسول ﷺ

چون ز وحیم سوره چندی رسید	گفت پیغمبر که مویم شد سفید
هود و عثم واقعه والمرسلات	پیر کرده بین مرا این منزلات
وز قیامت از حساب و از کتاب	چون در آنها هست ذکر از عذاب
درهم و دینار نی بودی و را	رفت آن سرور چو از دار فنا
نی بزی نی گوسفندی نی بعیر	نی غلام و نی کنیز و نی شعیر
بود هم اسباب کار و مو کبش	جز یکی اشتر که بودی مر کبش
در مدینه بهر چندین صاع جو	جوشنش نزد یهودی بد گرو
قرض کردی بهر اتفاق عیال	صاع جورا آن رسول ذوالجلال
يك ملك از نزد رب العالمین	هست مروی از امام هشتمین
کای پیمبر حق فرستادت سلام	نزد پیغمبر بیاورد این پیام
میکمن بهرت تمام مکه را	بعد از آن فرموده گر خواهی طلا
دیده خود را سوی بالا فکند	پس رسول حق نمودی سربلند
سیر باشم روزی و حمدم مقال	گفت از حق من چنین دارم سؤال
تا بلطف و رحمتش نائل شوم	روز دیگر جائق و سائل شوم

زین سبب حضرت سه روزی در حیات
 هست مروی در حدیث از بو تراب
 فاطمه آورد بهرش پاره نان
 عرض بنمودی که بهر بیچگان
 پاره ای بهر شما آورده ام
 گفت ایدختر سه روز استی طعام
 این بود اول طعام ایدخترم
 گو سفند خویش دوشیدی بدست
 گر غلامی کرد دعوت از رسول
 هست مروی از امام صادقین
 که بقدر هر رگی اندر بدن
 نی نمودی از جلوس خود قیام
 کردی استغفار هر روز آن جناب
 می گرفتی روزه ها بهر خدا
 بهر افطاری او چیزی نبود
 بود در آن شیر مقداری غسل
 طعم آنرا یافت و برداشت از دهان
 ایندورانی شاریم نی آکلم
 از تواضع حق تورا والا کند
 در معاشش هر که دارد اعتدال
 بعد از آن فرمود مسرف را خدا
 آنکه یاد مرگ را بسیار کرد

سیر از گندم نشد تا شد وفات
 حفر خندق بود با ما آن جناب
 حضرتش فرمود بر گو چیست آن
 پخته بودم منزل خود قرص نان
 از برای ای پدر آورده ام
 داخل جوف ایت نی شد تمام
 نیست دنیا قیمتی اندر برم
 روی خاکش بود همواره نشست
 بهر نان جو نمودی او قبول
 بد رسول الله را عادت چنین
 حمد هر روزش بدی بر ذوالمنن
 تا که استغفار را کردی تمام
 با اتوب نیز هفتاد از حساب
 تاشبی جمعه که بودی در قبا
 اوس شیری بهر او حاضر نمود
 بر دهان بنهاد چون شد متصل
 گفت بريك اكنفاهم ميتوان
 خاضع نی آنکه حرمت قائلم
 وز تكبر قدر هر کس لا کند
 روزیش باشد بامر حق تعال
 کرده محروم ش زرزق و هم عطا
 شد حبیب الله و او را یار کرد

در بیان کیفیت روزه وسایر اخلاق آنحضرت

باز فرمود آن امام صادقین
ابتداء بعثت آن فخر بشر
ترك روزه نی دیگر خواهد نمود
پس از آن تامدتی اویك میان
بعد از آن تامدتی ایام بیض
بعد از آن تامدتی ماهی سه روزه
بود از هر کس زحکمت اوفزون
داشت در عدل و شجاعت برتری
دست او نی دست نامحرم رسید
بود اسخی الناس و اوفی للذمم
از عطايش گر که چیزی تابش
راحتی نی داشت تا مصرف رسد
آنچه از قوت عیالش بد زیاد
حفظ قوت سالش ار بهتر بدی
هر که چیزی خواست او نی گفت لا
خواب و بیداری او بدر روی خاك
پینه کردی جامه و نعلین خود
گوسفند خویش میدوشید او
خادمش میماند گر از آسیا
بر وضو خود آب حاضر می نمود
بود همچون خادمی بهر عیال
که رسول الله بودی این چنین
روزه ها بگرفت تا گفتی مگر
بعد از آن تامدتی صائم نبود
روزه بگرفتی و کردی ترك آن
روزه بگرفتی و این نبود تقیض
روزه بگرفتی چه سراچه تموز
همچنین در علم و حلم و هرفنون
مهر با نترسد زهر پیغمبری
فحش هر گز کس در الفاظش ندید
پس نمایی نزد او هر گز درم
بود باقی میشدی او مضطرب
بیت مالش بایدی تا کف رسد
جمله را در راه حق اومی نهاد
از جو و خرما که ارزا تر بدی
گشت جود او مثل اندر عطا
سفره و بالین او بد سنگ پاک
درب خانه او همی بگشوده بد
بهر کار خویش میکوشید او
اومدد میکردنی چون اغنیا
در حضور مردمش تکیه نبود
نی زدی آرخ نخوردی جز حلال

بعد خوردن بارهان انگشت خود
 هر کسی او را ضیافت مینمود
 هدیه رامیگشت بی منت پذیر
 از تصدق او نمی شد بهره ور
 بهر دنیاخشم ننمود آن جناب
 سنگ می بستنی شکم از فقدانان
 هر چه حاضر بودشکرش مینمود
 بود اکثر جامه های او سفید
 بر سرش می بست عمامه سحاب
 جامه نرجون بپوشید آن جناب
 هر کجا میرفت بودش يك عبا
 داشت از نقره یکی انگشتری
 بود از بوی بدش بس انزجار
 بود اوقات وضو مسواك او
 برهر آنچه بود میشد او سوار

پاك كردی و بشستی مشت خود
 او اجابت داشت گرچه بنده بود
 گرچه آن هدیه بدی یکجرحه شیر
 روی مردم را نمیکردی نظر
 بود خشمش بهر حق بل از عقاب
 جامه اش بودی زینبه وز کتان
 نی تقاضاونه چیزی رد نمود
 جامه فاخر بد او را بهر عید
 روز جمعه بود عید آن جناب
 کهنه را میداد از بهر ثواب
 می فکندی زیر و می کردی دوتا
 بریمین در اصبع کوچکنری
 بوی خوش تمجید کردی آشکار
 بود هر ماهی سه روزامساك او
 گاه اسب و گاه استر گه حمار

فی بقیة آدابہ و اخلاقہ الشریفہ

با فقیر و بامساکین می نشست
 مؤمنین امتش را میستود
 گه توجه کرد اوسوی یمن
 میوزد بوی بهشتی از یمن
 او شهید است و بود از متقین
 گه رساندی او تحیات و درود

هم غذا می گشت او بازیر دست
 ز اهل تقوی او بسی خوشنود بود
 گفت مشتاق او یسم از قرن
 از او یس آن حزب حق مؤتمن
 عطر تقوی دارد و عطر یقین
 بهر سلمان از خداوند و دود

آنسپاهی که بدش ایمان و نور
ور سفید پرا نبد ایمان و نور
از حبش سباق ایمان شد بلال
گشت از ایمان محل اعتماد
او شد از حق جارچتی معتمد
سبقت او گیرد بفردوس برین
گفت پیغمبر بنزد حق تعالی
باز گفتا آنکه میگوید اذان
گرازان گوئی تو یکسال تمام
صاحب اخلاقرا اکرام داشت
بود در نزد رسول با کرم
بارحم میکرد احسان وصله
در خصوصت نی شدی صوتش بلند
هر که بهر حاجتی آمد برش
هر بد پرا نیک میدادی جزا
هر کجا میبود بدیاد خدا
هر که آمد مورد اکرام بود
بالش خود بهر او ایثار داشت
خشم و خوشنودش ز حق مانع نبود
بر زنان و کودکان کردی سلام
در سخن از رعب وی لرزید او
او بفرمودش که ترسیدی چرا

نزد او محبوب بود عبد شکور
بود نزد او همان عبد کفور
گشت محبوب رسول ذوالجلال
بد اذانش بر مصلی استناد
بود اعلامش بمردم مستند
چون بود اول مؤذن بهر دین
بر حبش اول شفیع آید بلال
باشپیدان حشر گردد در جهان
واجبت گردد بدان دارالسلام
باشریف قوم الفت می گذاشت
صاحب اخلاق نیکو محترم
با عیالاتش بدی با حوصله
خادمان را نی بزحمت می فکند
او بپایمیدخواست و می شد رهبرش
بر تصافح مینمودی ابتدا
رو بقبله می نشستی هر کجا
که ردای خود برایش میگشود
یا عبارا زیر پایش میگذاشت
چیزی از گفت حقش رادع نبود
شخصی آمد نزد وی بهر کلام
گوئی شاه است میترسید او
نیستم من شاه می لرزی چرا

من بشر از بندگان خالقم
 بدانس ده سال خادم بهر او
 هرچه میکردم نمیگفتی چرا
 ای بسا که بود اندر نزد من
 بهر افطار و سحورش بد غذا
 يك شبی آماده کردم من لبن
 پس چودیر آمد گمان کردم لعل
 آن لبن را پس بخوردم من تمام
 من پرسیدم ز بعض همرهان
 گفت نی روزه بود آن ذوالکرم
 پس بروز آوردم آن شبرا بغم
 که اگر او شربتش جويا شود
 پس گرسنه ماند حضرت بی سحور
 صبح کردی صائماً آن ذوالکمال
 من ز فعل خویش هستم منفعل
 هست مروی از ثقات معتبر
 پس بفرمودند با اصحاب چند
 یکنفر گفتا من آنرا ذابحم
 شخص دیگر گفت طبخش بامن است
 عرض بنمودند جمله حاضریم
 پس نیازی نیست زحمت بر شما
 نیست خوش از کف تساویرا نهم

امتیاز من بود وحی از حقم
 گفت نی يك اف شنیدم من از او
 هم نمیگفتی چرا نا کرده را
 شربتی او را ویانان یا لبن
 غیر آن چیزی نبودش ماسوی
 بهر افطار رسول مؤتمن
 دعوتی از او شده دريك محل
 گشت وارد ساعتی او بعد شام
 که نمود افطار این فخر جهان
 من بسی مغموم و افسرده شدم
 کس نداند غصه ام جز خالقم
 پس نباید آکلش رسوا شود
 همچنان شد که بفکرم شد خطور
 زان لبن جويا نگشتی تا بحال
 گشتم از خلق کریمش بس خجل
 که رسول الله بودی در سفر
 از برای اکل ذبح گوسفند
 دیگری گفتا من آنرا سالختم
 گفت حضرت جمع طبخش بامن است
 جمع هیز مرا همه ما قادریم
 گفت میدانم ولی نبود روا
 بر شما من امتیاز خود دهم

هست مکروه خدا که بنده را امتیازی بهر خود قائل شده درخبر آمد که اطفال صفار یاد عای خیر بنما بهروی چونکه حضرت طفل دامن مینهاد ای پسا کودك که اندريك نفس حاضرین بر طفل صیحه میزدند حضرتش میگفت صیحه نی زنید پس رها میکرد تا بولش تمام اهل او خوشحال و کمتر متعقل چونکه غایب میشدند از نزد او هست مروی که امیرالمومنین گفت آن کافر کجا مقصد تورا پس چوراه کوفه و او شد جدا گفت کافر قاصد کوفه بدی گفت آنحضرت رفاقترا حق است این چنین فرموده ختم المرسلین گفت کافر گر زامر او بود هست لازم پیروی از این خصال من تورا شاهد تو بر من شو گواه

بیند از یاران خود گشته جدا زین عمل برعجب خود مایل شده هر دم آوردند که نامش گذار تامیارك گردد و هم نيك پی تا که اهل طفل خوش باشند و شاد جامه او کرد از بولش نجس تا مگر از بول او مانع شوند طفل نادانست زجرش نی دهید آمد و کردی دعا بگذاشت نام بسکه بدبشاش کس نی شد خجل آن رسول حق نمودی شست و شو هم سفر شد بایکی از کافرین گفت حضرت کوفه شد مقصد مرا راه او آمد علی مرتضی پس چرا قدری تو بامن آمدی از تمامی حق آنرا بدرقی است او بما دستور داده این چنین این چنین رهبر بسی نیکو بود باشد این دستور امر ذوالجلال که چنین اسلام باشد از الاء

و ایضا فی خصال النبی و اخلاقه الشریفه ﷺ

سید عالم فدایش جان من گشت اشتر بر حسین و بر حسن

از تواضع کرد ایشانرا سوار
 زین سبب گفتند اطفال عرب
 دوش خود بر گیر مارا ایرسول
 گفت من ناقه شما ای کودکان
 کودکان گفتند آری ایرسول
 چند گردوداد و حضرت خود خرید
 گفت باشد این زخسران عمل
 یعنی هر کس می نداند قدر دین
 از جهالت باشد و از خرخری
 حسن یوسف چون خفی شد از حسد
 بهر درهم یوسفی را باختند
 و شروه گفته حق قرآن بخوان
 کودکان دادند بهر گردکان
 كودك عقلند پس ایرانیشان
 دین و تقویرا بدادندی ز کف
 نیست جوژی بهر تان جز نایلون
 یکهرب روزی به پیغمبر رسید
 تا بحدیکه ضرر او را رساند
 ماند اندر گردنش جای ردا
 ای محمد اشتر مرا کن تو بار
 کرد آنحضرت سکوئی زین فعال
 برد و کتفش از یمین و از یسار
 ایرسول هاشمی محبوب رب
 ناقه شو بر کودگان بوالفضل
 میفروشید این شتر بر گردکان
 میفروشیمت بگردو کن قبول
 پس زدست کودکان او شد فرید
 بالحویزات یبیعون الجممل
 میفروشد دین دنیا این چنین
 گر بجوژی تو دهی پیغمبری
 میرسد قیمت بحبل من مسد
 از جهالت قدر او نشناختند
 تا ببینی ظلم و جهل این کسان^۱
 از کف خود گوهرود^۲ رگران
 که بدادندی ز کف اسلامشان
 عاشق غریبند و طالع بر خزف
 بخش باشد این ثمن ای جاهل و ن
 پس ردای پشمی او را کشید
 جای تأثیر ردا ظاهر بماند
 گفت میداد بمن مال خدا
 که نه از مالت دهی نی از تبار
 گفت مال از رب و ما جمله عیال

(۱) اشاره بآیه ۲۰ سوره یوسف و شروه بثمان بخش دراهم معدوده

ایعرب با تو تلافی میکنند
 پس رسول الله بخندید و نظر
 گفت پس يك اشتر شراجو کنید
 پس ندا آمد ز خلاق کریم
 گفت خود هستم مؤدب از خدا
 حق تعالی امر کردم بر سخا
 نزد حق نبود بتر از ایندو خلق
 هست مروی از علی مرتضی
 چون تنور جنگ میشد باخطر
 هیچ کس نزدیکتر بر دشمنان
 چون سؤالی می شد از فخر جهان
 تا که بر سائل نگردد اشتباه
 کس زاو ذم طعامی نی شنود
 منفرد چیزی نخوردی آن وجود
 جرعه جرعه می نمودی شرب آب
 گاه در چوب و گهی پوست و خرف
 موی سر بارش می شستی بسدر
 نزد وی مکروه بد ژولیده مو
 استجازه اوسه نوبت بد تمام
 میشدی مانع که چون شاه عجم
 با دوانگشتی نمیخوردی طعام
 هر کجا آب دهانرا او فکند

گفت نی بد را جزای بد دهند
 کرد از رحمت بر او همچون پدر
 واند گر خرما و او رارو کنید
 که توهستی صاحب خلق عظیم
 پس مؤدب من شدم بر مرتضی
 نهی فرمودم ز بخل و هم جفا
 بهر انسان زشت تر نی زین دو خلق
 که قوی تر بود از مام مصطفی
 بد پناه ما همان فخر بشر
 نی بدی از سید پیغمبران
 بد جواب او مکرر در بیان
 ز اشتباهی او نیفتد در تباه
 چیز بد بوراتناول نی نمود
 وقت شربش ذکر بسم الله بود
 در سه نوبت می شدی او کامیاب
 گر نیودی ظرف میخوردی ز کف
 بود محبوبش تدهن همچو عطر
 در و رودخانه گفتا سلموا
 بعد از آن میگشت وارد باسلام
 در حضورش ایستد کس بر قدم
 بوی بد واصل نکردی بر مشام
 شد مبارك و رمریضی، شد بلند

بد توانا بر لغات هر فرق
 بود قادر خواند او هر خطر زشت
 پیرنی شد هر کبش بد راموی
 در عبورش کس اذیت نی شدی
 بر زمین صاف گاهی منعم
 بود مانع از نظر بر هیئتش
 بود خوشحالت ولی نز جاهلی
 کرد نقل حال زوج ازهر فنی
 در میان دیده زوجت پدید
 کرد بر زوج و بگفتی این خبر
 کرده پیغمبر مزاحی بانمک
 زوج تو تنها ندارد این پدید
 گفت با حضرت نما از حق سؤال
 گفت پیغمبر که نی پیری در آن
 با تبسم گفت میگردی جوان
 پس رود جنت اگر بد شا کره
 آمد و شاکی شدی نزد رسول
 پس بگفتا حضرتش با آنر جل
 گفتا اگر بد کرده ام حقیقتش قصاص
 که ممکن دیگر چنین آن مرد گفت
 امر و نهیت را کنم از جان قبول

بهترین عطرها از وی عرق
 با وجود آنکه هر گز نی نوشت
 نی نشستی پشه بر اندام وی
 مرغ بالای سرش نی آمدی
 گاه برسنگی شدش رسم قدم
 با تواضع بود لیکن هیبتش
 بود مزاح و نگفتی باطلی
 هست مروی آنکه روزی یکزنی
 گفت پیغمبر که شد جای سفید
 گفت نی نی لیک رفت و یک نظر
 زوج او خندید و گفتا این نک
 هر کسی در چشم او باشد سفید
 بود از انصار یکنن پیره زال
 از برای من بهشت جاودان
 زن بشد گریان سپس فخر جهان
 هر زن پیری بگردد با کره
 یکزن دیگر شد از مردی ملول
 که مرا بوسیده است آن مرد خل
 که چرا کبردی چنین ای مرد عاص
 با تبسم حضرتش چون در بسفت
 من نخواهم کرد دیگر ای رسول

قصه سیل و تخریب کعبه و تنازع برای نصب حجرو رفع نزاع

بیرکت قضاوت رسول خدا در ۳۵ عام الفیل

بد رسول حق همیشه نکته سنج
از قضا سیلی بمکه شد روان
کعبه را تخریب کرد و؛ مکیان
جمله گفتندی که باید از حلال
چون بناشد کعبه تا پای حجر
هر يك از سادات و اشراف اهم
فخر میکردی بنزد هر امم
هر یکی گفتا که باشد کار من
این تشاجر در حرم بالا گرفت
دست بر شمشیرها حاضر همه
هر کسی حاضر نمودی یاوران
يك خردمندی بگفت ای حاضرین
نیست جای هتک و خون و جای جنگ
مطلبی گویم من از راه وفا
هر کسی اول از این در شد ورود
جملگی حاضر باین حکم آمدند
نا گهان وارد شدی شخص امین
جمله گفتندی امین او پیش ما است
چون بیامد شاه اقلیم وجود
پس عباى خویش را گسترد زود

تا که سن او رسیدی سی و پنج
رخندای انداخت در کعبه عیان
خواستندی تا شود تعمیر آن
ساخت بیت حقتعالی ذوالجلال
شد قنار ع بهر نصبش در مقر
مدعی بودی که من باید نهم
که بدست من بود کار اهم
دیگر را نیست حق این سخن
احتمال جنگ در آنجا برفت
هر کسی از دیگران در واهمه
دسته دسته جوقه جوقه مردمان
هست مسجد بیت رب العالمین
ناورد این کارها جز عار و ننگ
جمله پذیرید تا آید صفا
حکم او فیصل کنید او هر که بود
ناظر باب بنی شیه شدند
مصطفی محبوب رب العالمین
هر چه گوید او صلاح اندیش ما است
حال خود را جمله گفتند او شنود
آن حجر را در میانش جانمود

بعد از آن فرمود اشراف از صفا جمله بر گیرند اطراف عبا
 جمله بگرفتند اطراف عبا پس بیاوردند نزدیک بنا
 آن پیمبر زود خود همت گماشت و آن حجر فوری بجای خود گذاشت
 شد تنازع دفع و راضی مکیان کرد حفظ خون صدها مردمان
 در بعثت رسول خدا در سال چهل ازعام الفیل برای هدایت مردم و
 تفسیر آیه اقرء باسم ربك الذي خلق

بیست و هفتم بود از ماه رجب بر رسالت شد سفیر و منتخب
 غالباً بد مسکنش کوه حری بهر ذکر و حمد حق رب الوری
 حق تعالی دید او خاشع تر است قلب او از سایرین خاضع تراست
 بهترین دلها بود جان و دلش از همه بهتر مقام و منزلش
 چشم او را داد حق ، نور دگر تیز بین و دور بین کردش بصر
 حق باو درهای رحمترا گشود بروی افواج ملک نازل نمود
 دید از عرش برین تا روی خاک متصل گردیده از الطاف پاک
 دید افواج ملک آید زمین رحمت حق وصل تا عرش برین
 جبرئیل از بهر او آمد فرود لیک اطراف جهان پر کرده بود
 آمد و بگرفت بازوی درا داد او را جنبشی اندر حری
 توشدی مبعوث و مرسل ز امر حق بهر او آورد آیات علق
 گفت اقرء یا محمد گفت گو چه بخوانم، گفت بر خوان نام او
 نام آن کر قدرتش شد ما خلق آنکه انسانرا نموده از علق
 آنکه شبرا برد اورودی فلق او بود خالق بکل ما خلق
 آنکه بروی کرد تعلیم قلم برد جهل و دادش از دانش رقم
 باز میکائیل و جبریل از فلق با صدو چل فوج ز افواج ملک

بود هر فوجی از آنان یک هزار
 کرسی عزت نهادندی برش
 پرچم تحمید دادندش بکف
 عرشه کرسی تو حمد حق نما
 پس چو افواج ملک زو شد جدا
 لیک انوار جلال او را ببر
 هر گیاه و هر درخت و هر حجر
 جمله گویا یا رسول الله سلام
 گشت چون وارد بام المؤمنین
 پس خدیجه گفت باشد این چه نور
 گفت ز انوار رسالت باشد آن
 گفت دانا بوده ام من سالها
 گفت پیغمبر که سرما شد مرا
 پس بخود پیچید جامه آن جناب
 ای که پیچیدی بخود جامه و گلیم

با یکی کرسی بامر کردگار
 وز رسالت تاج رفعت بر سرش
 که باین کرسی قدم نه از شرف
 یعنی از تحمید کن غوغا بیا
 او بر زیر آمد سوی بیت خدا
 هیچ کس را نی باو تاب نظر
 بود در تعظیم او در رهگذر
 بر تو از ما یا نبی الله سلام
 خانه شد روشن از آن نور مبین
 ای محمد از تو می آید ظهور
 ران تو توحید و نبوت بر زبان
 پس شهادت گفت یا طوبی لها
 جامه پوشان مرا سر تا پیا
 باز چون خوابید آمد این خطاب
 خیز آماده تو حق را شو گلیم

تفسیر آیات یا ایها المدثر، قم فاندز، و ربك فکبر تا آخر

ای بخود پیچیده افکن جامه را
 احدا از خود بیفکن این گلیم
 ای حبیب ما بیفکن این گلیم
 بزرگی یاد کن پر وردگار
 پا کدامن باش ای ختم رسل
 یعنی از همت بزن دامن کمر

خیز برپا ساز توهنگامه را
 خلق را ترسان تو از امر عظیم
 خلق را خوان بر صراط مستقیم
 دامن خود پاک و پاکیزه بدار
 تا توانی جلب کردن قلب کل
 بیم ده این مردمان را از خطر

مثنی بر کس تو مگذار ایرسول	بی توقع کن تو بیدار ایرسول
پیروت بسیار میکنی ایرسول	صبر بر آزار میکنی ایرسول
پس ز جابر خواست و تکبیر خدا	کرد اعلان بر تمام ما سوی
هست مروی از امیر المؤمنین	که نبذیک خانه جمع مسلمین
جز رسول الله و من هم دومین	بد خدیجه سومین اهل یقین
نور وحی او برایم آشکار	از نسیم وحی بودم هوشیار ^۱
ناله شیطان ز وحی بر رسول	میشنیدم من بهنگام نزول
من پرسیدم ز او این ناله چیست	گفت از شیطان که او را چاره نیست
نا امید از اینکه معبودش کنند	وز سفاقت باز مسجودش کنند
بر قعی گوید بسی دارم عجب	که در این تاریخ ایران و عرب
باز باشد عده ای شیطان پرست	عده دیگر شده عرفان پرست
صورت مرشد بیارندی بدل	مرشد مشرک نباشد زین خجل
بر قعی این احمقانرا وا گذار	باز احوال پیمبر بر شمار

در بشارت‌های انبیا و غیر انبیا و ذکر اوصاف خاتم الانبیا در کتب سابقین و تفسیر آیه یعرفونه کما یعرفون ابنائهم

بس رسولان خدا و صاف او	بس بشارتها که در اوصاف او
همچو عبدالله فرزند سلام	از یهودان بود مقبول تمام
گفت والله ما شناسیم این جناب	وصف او بس دیده ایم اندر کتاب
پس شناسائی ما اوراست بیش	از شناسائی ما فرزند خویش ^۱
گفت حسان که مرا باشد نظر	که بدم طفلی و هفت ساله پسر
یکتفر عالم ز رهبان یهود	در بلندی رفت و پس اعلان نمود

گفت امشب طالع آن کو کبی است	که دلیل بر ظم و رمو کبی است
یعنی احمد آن رسول آخرین	گشته ظاهر از برای شرع و دین
باز مروی آنکه قومی از یهود	آمدندی نزد پیغمبر و رود
اعلم ایشان سؤالاتی نمود	جمله را حضرت جوابی داد و زد
پس مسلمان شد چو بشنیدی جواب	هم برون آورد از جیبش کتاب
در جوابش آنچه حضرت گفته بود	بی تفاوت جوف آن مکتوب بود
گفت حق آن خدائی که تورا	او فرستاده بحق کاین نامه را
نی نوشتم این سؤال و این جواب	جز زالواح کلیم مستطاب
آنقدر فضلت بتوراة آمده	که مرا از خواندنش مات آمده
محو کردم نام نامیت ز کین	باز نامت بود مکتوب ای امین
خوانده بودم کاین مسائل غیر تو	حل نگرداند بسائل غیر تو
ناصرت باشد بوقت این سؤال	جبرئیل از راست و میکال از شمال
من چنین خواندم بتوراة از صواب	در چنین ساعت که میگوئی جواب
هم وصیت پیش رویت حاضر است	بر تمام این مسائل ناظر است
گفت پیغمبر که صدق است این مقال	از یمین جبریل و میکال از شمال
این وصی من علی مرتضی است	پیش رویم ناظر قول شما است

در تفسیر آیه و انذر عشیرتک الاقربین آیه ۲۱۴ شعراء و دعوت

رسول خدا ﷺ از فامیل خود و اعراض ایشان

مدتی بدخفیه تبلیغ رسول	در تقیه هم فروع و هم اصول
تا که نازل شد و انذر اقربین	بستگان خود بترسان اجمعین
بیم بنما هر که باشد خویش تو	هر که او نزدیکتر شد پیش تو
پس بگفتا با امیر المؤمنین	یکمنی کن طبع نان گند مین

پائی از بزم پز با ظرف شیر
 پس توفرزندان جدم را طلب
 هاشمین حاضر محضر شدند
 بولهب گفتا محمد را گمان
 هر يك از ما گوسفندی میخوریم
 هم چنین ظرف بزرگی از لبن
 روز دیگر صبح پس راغب شدند
 بود حاضر جمله اعمام از نسب
 بود هر يك را تحیت بی سلام
 پس پیمبر داد ایشانرا جواب
 پس گران آمد برایشان در زمین
 پس علی آوردشان زان گوشت و نان
 دست خود بگذاشت پیغمبر نخست
 گفت بر نام خدا اتم کلو
 جملگی گشتند سیر و کم نشد
 خواست پیغمبر کند گفت و شنفت
 بولهب گفتا عجب سحری بکار
 که شمارا سیر کردی زین طعام
 چونکه سرعت کرد در تکذیب او
 تا که خویشانش برقتندی برون
 بولهب امروز اندر انجمن
 باز حاضر کن بمثل این طعام

بهر مهمانی ز ما آماده گیر
 جملگی حاضر شوند اندر شعب
 چل نفر مدعو پیغمبر شدند
 آنکه مارا سیر گرداند توان
 سیرنی گشته گرسنه پس رویم
 کم بود بهر یکی ماز انجمن
 جمله در بیت ابوطالب شدند
 حمزه و عباس و عمران بولهب
 یعنی آنانرا چو مشرك بد کلام
 از مسلمانی سلامی مستطاب
 که تخالف میکند اندر سخن
 وز لبن يك کاسه بردی نزدشان
 برترید و ذکر بسم الله گفت
 بد پیامد نام حق و استأ کلو
 زان طعام و شیر کم آندم نشد
 بولهب پیشی گرفت از حرف مفت
 برده از بهر شما در این نهار
 این طعام او نشد کم نی تمام
 زین سبب حضرت نکردی گفتگو
 باعلی گفتا شدم ساکت کنون
 گشت مانع پس نگفتم من سخن
 روز دیگر تا بگویم من کلام

تا رسالت را نمایم من بیان
گفت من حاضر نمودم آن طعام
گفت پیغمبر بابشان من گمان
بهر قوم خویش آورده ثمر
چون زاکل و شرب خود فارغ شدند
در حقیقت خیر من آورده ام
پس بگوئید از بگویم این کلام
از من این گفتار باور میکنید
جمله گفتندی که باشی راستگو
گفت پس دانید هر کس خیر خواست
من رسول حق و دارم نشان
امر کرده او مرا پیش از همه
من کنم دعوت شما را سوی دین
پس شما ای جمله نزدیکان من
این طعام من بود چون مائده
پس اگر ایمان نیارد او بمن

روز دیگر پس امیر مؤمنان
چون شدند سیر آن جمله تمام
می ندارم هیچ يك از مردمان
بهر از آنچه من آوردم خبر
گفت پیغمبر با آواز بلند
بهرتان من نعمتی گسترده ام
که عدو آید شما را صبح و شام
یا که آنرا ردو خود کرمیکنید
صادقت دانیم ما بی گفتگو
او نگوید کذب و گوید حرف راست
حق فرستاده مرا بر این جهان
دعوت خویشان کنم بی واهمه
باشم از دوزخ یکی از مندرین
معجزم دیدید ای خویشان من
هر که از آن خورد و بردی فائده
او معذب گردد از این انجمن

در تعیین وصی و خلیفه در ابتدای امر رسالت و هنگام دعوت خویشان

هم بدانید ای شما خویشان من
که رسول حق نباشد بی وصی
هر که ایمان آورد پیش از همه
او برادر هست بهرم هم وزیر
در میان امت از من جانشین

هست سنت از خدای ذوالمنن
ز اهل خود تعیین نماید وارثی
او وصی من بود بی واهمه
وارث و قائم مقام و پس امیر
همچو هرون که بد از موسی چنین

پس چه کس بیعت کند باشد چنین
 تاملد باشد مرا بر دشمنان
 هم وزیر و هم وصی گردانمش
 او کند قرض مرا بعدم قضا
 گر شما زین کار خود داری کنید
 دیگری خواهد نمود این کار را
 چون رسید اینجا سخن ساکت شدند
 پس علی گفتا بر این بیعت کنم
 گفت پیغمبر که بنشین یا علی
 بار دوم بار سوم گفتشان
 پس پیغمبر با علی بیعت نمود
 دیگران بر پاو پس بیرون شدند
 با ابوطالب بگفتند ای پدر

هم برادر باشد و یارو معین
 جانشین من شود بر مؤمنان
 بعد خود او را خلیفه دانمش
 او کند هم وعده هایم را ادا
 یا که از من قطع همکاری کنید
 حق او باشد نه هر اغیار را
 جز امیر المؤمنین صامت شدند
 آنچه را گوئی اطاعت میکنم
 شاید ازا ینها کسی گوید بلی
 جز علی ساکت شدند از بیان
 چشم های علمرا بر وی گشود
 جمله خندیدند و در هامون شدند
 بین امیر بر تو گرداند پدر

در تفسیر آیه ۴۹ سوره حجر و اصدع بما تؤمر و اعرض عن المشرکین
 انا کفیناک المستهزئین و اظهر دعوت و آزار و پیغامهای کفار
 و جواب حضرت از ایشان

در خبر آمد که آن نور جلال
 داشت او خوف و هراس از کافران
 تا که امر آمد باو از کردگار
 دعوت اسلام را کن آشکار
 دعوت حق را رسان بر آن و این
 حق تو را کافی است از مستهزئین

بود بعد از بعثتش پنهان سه سال
 منتظر بهر فرج بودی هر آن
 دعوت خود را تو بنما آشکار
 بیم منما ای محمد از شرار
 روی بر گردان ز جمع مشرکین
 حفظ تو بر ما است در هر حال و حین

مصطفیٰ را حق چو دادی این پیام
مصطفیٰ را لطف ایزد و عده داد
تا قیامت دین رسمی دین تو است
دور دور تو بود تا یوم دین
حق و را بیچاره و مضطر کند
پس میان قوم آمد ایستاد
کای گروه مردم ای قوم عرب
سوی توحید و نبوت داعیم
آنچه میگویم مطیع آن شوید
گر پذیرد ای کسان گفت مرا
پس قریش او را تمسخر می نمود
جمله گفتندی که اودیوانه است
بازبان آزار و زخمش میزدند
چونکه خائف از ابوطالب بودند
تا که افراد مسلمان شد زیاد
که محمد خوانده عقل ما جنون
بر خدایان از جفا دشنام داد
کرده او فاسد زما بس نوجوان
مالها از بهر او جمع آوریم
هم بگردانیم او بر خود امیر
پس ابوطالب بگفتا با رسول

با کمال امن بنمودی قیام
بیم منما و پترسان از معاد
حق تعالی حافظ آئین تو است
هر که استهزا کند میدان یقین
از تو دفع شر آن ابرر کند
زدند ابر کافران بد نهاد
من همی خوانم شمارا سوی رب
بندگی بر این بتانرا ناهیم
تا که براهل جهان سلطان شوید
پادشه خواهید شد روز جزا
بولهب تبالك گفت آن عنود
از خرد و زفهم او بیگانه است
لیك از قتل و ضرر عاجز بودند
بر همان زخم زبان راغب بدند
نزد ابوطالب شدند از عناد
کرده او این جمع مارا واژگون
نام زیبا بر خدای خود نهاد
گر بود فقرش سبب آرد بیان
هر زنی خواهد بدستش بسپریم
گو باو دست از بتان بگیر
قوم توهستند از قولت ملول

گفت ای عم این بود دین خدا
 او مرا بردین حق مبعوث کرد
 گفت بوطالب که ایشان شا کیند
 گفت پیغمبر اگر قادر شوند
 خور بدست راست و بر چپ ما را
 من تخلف ز امر حق نتوانم
 که اگر گویند آنرا بی الم
 در بهشت آخرت سلطان شوند
 گفت بوطالب چه باشد آن سخن
 گفت پیغمبر که باشد آن سخن
 پس گواهی بر رسالت والسلام
 جمله گفتندی که باشد این عجاب
 سیصد و شصت از خدا را بگنایم
 این بود امری عجاب و بس عجیب
 باز گفتندی بعمران سیدا
 این برادر زاده ات ما را گسیخت
 پس بیابپذیر از ما چاره را
 کاین جوان هم اشرفست و اصبح است
 تو بفرزندی نما او را قبول
 گفت عمران نیست پس انصافتان
 من دهم فرزندی من قتل آورید

که پسندیده است آن را بهر ما
 لیک شیطان قوم را منقوث کرد
 پیش نهاد خویش بر تو حا کیند
 آفتاب و ماه را دستم نهند
 پس دهنده هر مقام و جاه را
 لیک يك جمله ز ایشان خواهی
 پادشه گردند بر عرب و عجم
 پاك و طیب بنده رحمان شوند
 کاین همه بهره دهد بر قوم من
 يك گواهی بر خدای ذوالمنن
 این سخن را چون شنیدی آن لثام
 ترك سیصد بت کجا باشد صواب
 يك خدا را ما گواهی آوریم
 این جنونست و همی خواهد طیب
 تو بزرگی هستی از سادات ما
 آبروی بت پرستان را بریخت
 گیر از ما بن ولید عماره را
 در قریش او اجل است و املح است
 ده بقاتل آریم آن رسول
 و ز تعصب نیست دیده صافتان
 در عوض فرزندی تانرا بسپرید

تا که من او را نمایم تربیت	این ستم باشد مرا یا تسلیت
در حدیث معتبر آمد چنین	نزد پیغمبر شدن دی مشرکین
که نمایم صحبت ما را قبول	گر تو هستی بی غرض بر ما رسول
ما خدایت را بیکسال عابدیم	سال دیگر پس بتانرا ساجدیم
توجه ما یکسال شو از عابدین	سال دیگر بر بتان از ساجدین
پس خطاب آمد بگو با کافرون	بنده گی نبود مرا ما تبعیدون ^۱

در بیان اذیت و آزار کفار و هجرت مسلمین بسوی حبشه

و تولد حضرت زهرا در سال پنج از بعثت

سال پنجم بود از بعث رسول	شد تولد گوهر یکنا بنول
بیستم بود از جمادی دوم	حق عطا فرمود معصوم سوم
بر خدیجه شد عطا یکدختری	داشت بر نسوان عالم بر تری
آیت حق و نبی را کوثری	بر پدر آمو بجیدر همسری
در حدیث آمد که چون دین شد علن	وارد آن گشت جمعی مردوزن
مکیان کردند از این غصه دق	جملگی گشتند با هم متفق
بر مسلمانان اذیتها کنند	هر که دیندار است آزارش دهند
تا که از دین خدا مرتد شود	منکر اسلام و هم احمد شود
گربندی يك مسلمی در يك گذر	اهل آن کوچه زندش بس ضرر
هر قبیله که در آن يك مسلمی است	آن محله کوفه و او مسلمی است
از درو دیوار بد بهرش بلا	چه شکنجه چه زدن چه ابتلا
آن محله دشمنش یکسر بدند	بر عذاب او هجوم آور بدند
سخت کوشیدند در تعذیب ورنج	مسلمین بودند هر جا در شکنج

(۱) سوره کافرون راجع بهمین موضوع نازل شده است قل یا ایها الکافرون

مینمودندی عذاب او را بسی
 حبس میشد تا بجوش آید دماغ
 در میان آفتابی مسکنش
 یاد ر آتش بود او را قتلگاه
 واندگر بد مورد ظلم و ستم
 واندگر داغ و درفش اعضای او
 نی بزرگی تا شود فریادرس
 طاقت و تاب توانائی نماند
 حق پرستان آمدندی در ستوه
 جملگی بودند خائف از شرار
 که بده دسنور ما را بر فرار
 یا ز جای دیگری نصرت کنیم
 داد پیغمبر اجازه از خفا
 حفظ دین اندازه قدرت کنند
 مردم آنجا بدین بینا ترند
 نیست ظالم نی دلیرا خسته است
 حق کند بر ما فرج را مکرمت
 هست اسلام نجاشی در نظر
 حامی احکام قرآن میشوند
 هجرت سوی حبش شد اختیار
 اهل مکه بر ستم شدت گشاد
 گفت پیغمبر بجمعی بی پناه

آن کسیرا که نبذ قوم و کسی
 آن یکی در ریگزاری گرم و داغ
 واندگر را درع آهن بر تنش
 واندگر از تازیانه بد سیاه
 آن یکی را شقه کردی بوالحکم
 آندگر بردار بودی جای او
 نی بدی قانون نه رحم و دادرس
 بر مسلمانان شکیبائی نماند
 بس کشیدندی مصیبت کوه کوه
 نی بدی امر جهاد و نی فرار
 خواستندی از رسول کردگار
 تا بشهر دیگری هجرت کنیم
 سال پنج بعثت از امر خدا
 که مسلمانان همه هجرت کنند
 جمله بر ارض حبش رو آورند
 چون نجاشی یکشه شایسته است
 در حبش مانید تا از مرحمت
 مصلحت ها هست اندر این سفر
 عدّه دیگر مسلمان میشوند
 پس مسلمانان نمودندی فرار
 زین سبب آزار مکی شد زیاد
 بار دیگر باز از امر الاه

از ضرار مکیان مطلق شوید	جمله با یاران خود ملحق شوید
بود هفتاد و دو با او همسفر	کرد هجرت حضرت جعفر دگر
گشت هشتاد و دو جمع هر نفر	پس کسانی که برفتند این سفر
بهر حفظ دین نمودند ارتحال	بازده تن زن بدی باقی رجال

فرستادن اهل مکه عمرو بن عاص و عماره بن ولید را بحبشه

برای استرداد مسلمین

بهر قمع مسلمین کوش آمدند	مکیان ایندفعه در جوش آمدند
ایندو گشتندی و کیل و انتصاب	عمرو عماره نمودند انتخاب
ایندو تن گشتند وارد بر حبش	باهدایا و تحف باکش و فش
دستگیر مسلمین از کین کنند	تا نجاشی را بخود خوش بین کنند
تا بقتل آرند خاصان الاه	جلب بنمایند سوی قتلگاه
هر دو خمارو ز عصیان بی بدیل	بود عمرو عاص و عماره جمیل
لیک اینجا گشت اصلاح از ضرور	بینشان بودی عداوت در فجور
شریشان بنمود مستو بی قرار	پس چو بر کشتی شدند ایشان سوار
گو زنت بوسدمرا گفتا که لا	گفت عماره بعمر و ای باصفا
حمله براو کرد عماره بدست	در عوض چون عمر در کشتی نشست
هم بدریا او رفیق خود فکند	از میان کشتیش کردی بلند
خویشرا از غرق بنمودی خلاص	چنگ بر کشتی بزد آن عمرو عاص
تا که کشتی خود بآن ساحل رسید	زین سبب شد دشمنی شان بس شدید
سجده کردند و سپس گویا شدند	هر دو تن سوی نجاشی آمدند
جمله بد گویند بر آئین ما	که گروهی ضد ما در دین ما
آمده اندر پناه و کوی تو	هر یک از ایشان فراری سوی تو

هست استدعای ما از آنجناب
 پس نجاشی کرد احضار آنزمن
 گفت جعفر بارفیقان بین راه
 چون مسلمانان بشه وارد شدند
 آمرین گفتند کای قوم اسجدوا
 چون نجاشی کرد نقل مدعی
 بوده ایم آیا بایشان بندگان
 گفت جعفر گویا بندو منتخب
 عمرو گفتا نیستم این ادعا
 گفت جعفر قل لهم قولوا لنا
 گفت جعفر پس زآزار زیاد
 عمرو گفتا دین ما را منکرند
 بس جوانانرا کنند از دین برون
 رد نما ایشان بما تا امر ما
 گفت جعفر پادشاهها اختلاف
 حق فرستاده بما پیغمبری
 او بما گوید که حق را نبی شریک
 امر او باشد نماز و هم زکوة
 نهی کرده از فساد و هرستم
 از زنا دیگر ربا اکل حرام
 آنکه عیسی مژده دادی بر شما
 قول جعفر بس خوش آمد شاه را

رد نمائی جمله از راه صواب
 مسلمین را خواست اندرا نجمن
 من سخن گو میشوم در نزد شاه
 بهر آندر گاه نی ساجد شدند
 گفت جعفر غیر حق لانسجدوا
 گفت جعفر قل لهم قولوا لنا
 عمرو گفتا نی ، شما آزادگان
 که شما را خون بود از ما طلب
 نیست کس خونخواه حقاً از شما
 هل لهم دین فقال الامر لا
 ما برون رفنیم از ظلم و فساد
 بر بتان چشم حقارت بنگرند
 جمع ما تفریق گردیده کنون
 مجتمع گردد رود این ابتلا
 ز امر حق باشد نمیگویم خلاف
 که بتوحید او نموده رهبری
 بندگی بر غیر او زشت و رکیک
 عدل و احسانست و نیکی در حیاة
 هم قمار و قتل و خون محترم
 اکل مردار و بدیها را تمام
 نام او احمد خدا را مصطفی
 گشت جعفر کهر بامر کاه را

پس نجاشی گفت عیسی را طریق این چنین بد از خداوند شفیق
عمر و گفت اینان همه ضد تواند در حق عیسی بقول خود روند

خواندن جعفر آبانیکه در قرآن است راجع بعیسی (علیه السلام) و غلغله

انداختن در مجلس پادشاه

پس نجاشی گفت جعفر را که گو در حق عیسی چه فرموده است او
گفت جعفر وحی شد بر آن رسول که بود روح از خدا ابن بنول
پس نجاشی رو بقسیسان نمود گفت عیسی فوق این گفته نبود
بعد از آن گفتا بجعفر کز نزول هست در خاطر تو را از آن رسول
گفت آری سوره مریم بخواند شورشی افکند و در عیناً بماند
پس نجاشی باتمام حاضرین گریه افتادند ز آیات چنین
شد صدای گریه ایشان بلند شورش و غوغا در آن مجلس فکند
پس نجاشی گفت اهلا مرحبا بر شما و آن فرستنده شما
من گواهم او نبی صادق است بر بشارتهای عیسی طابق است
گر نبد مانع مرا این سلطنت کفش دار او بدم از مکرمت
پس شما آزاد و هم دین منید نیست با کی بر شما چون ایمنید
هم نمودی امر تا اعطا کنند آنچه شایسته است ایشانرا دهند
عمر و گفتا اوست ضد دین ما رد نما ایشان بما شاهنشها
پس نجاشی زد بتوی گوش او گفت ساکت ترك كن پاپوش او
بد اگر گوئی تو را قتل آورم تاب بد گوئی ز تو من ناورم
حکم کردی هدیه هایش رد کنند کز توقع بلکه رفع ید کنند
عمر و پس آمد از آن مجلس برون قطره ها از صورتش میریخت خون
از تملق گفت ای شه الامان

گول زدن عمرو و عاص عماره را بعشق کنیز و هلاکت عماره
اعنی وکیل بت پرستان

بود بالای سر شه یك كنیز	عاشق عماره گشت آن بی تمیز
عمرو فهمید و بذهن خود سپرد	در حق عماره پس او حیلہ برد
گفت از کینه و عداوت ای عزیز	گشته عاشق بر تو میدانن کنیز
کس بنزد او فرست او را نما	راغب خود ایچوان مه لقا
خورد عماره فریب آن لعین	کس فرستادی که شو ما راقرین
آن کنیز او را اجابت کرد و داد	شبه عطری که شه نزدش نهاد
عمرو بوی خوش از آن احق گرفت	با همان شیشه بنزد شه برفت
گفت ای شه این رعایت لازم است	احترام شاه لازم بر همه است
چونکه درامن تو ای شه زنده ایم	بهر غش نی در حبش ما مانده ایم
این رفیق من ندارد عقل و هش	از کنیز شه گرفته بوی خوش
بر کنیز شاه مفتون گشته است	اوچه لیلی این چه مجنون گشته است
گشت لازم تا کنم اعلام شاه	بوی خوش را پس نهاد آن جایگاه
چون نجاشی ظرف عطر خویش دید	در غضب شد روی خود درهم کشید
کرد عزم قتل عماره ولیک	دید درامن است و نی قتل است نیک
گفت پس با ساحران سحرش کنید	زیقی در آلت از قهرش کنید
زیق اندر آتش چون بردمید	گشت دیوانه بصحرا میدوید
وحشیانرا شد انیس و همدمی	شد فراری چون بدیدی آدمی
بود وحشی تا که مرگ او رسید	آن وکیل بت پرستان شد فقید
جعفر طیار و اصحاب گرام	ماند آنجا بود در عزت مدام
تا دیانت رونق بهتر گرفت	تا رسول الله هم خیر گرفت

چونکه روز فتح خیبر در رسید در همانجا خدمتش جعفر رسید
گفت پیغمبر باصحاب گرام من ندانم با فرح تر شد کدام
فتح خیبر یا ورود جعفرم شکر ایزد آن خدای اکبرم
در بیان ورود رسول خدا بشعب ابوطالب و زحمات و مشقات

آنحضرت ﷺ

تا که سال هشتم بعثت رسید از حسد بربت پرستان دل طپید
یکطرف اسلام حمزه دیده اند از نجاشی یکطرف رنجیده اند
یکطرف اعمام پیغمبر قوی بیشتر گردیده حامی نبی
یکطرف اسلام گشته منتشر بت پرستی شاید افتد در خطر
آتش حقد و حسد شد مشتعل بت پرستانرا زده آتش بدل
پس بدارالندوه گردیدند جمع تا که این اسلام گردد قلع و قمع
مشورت کردند و تدبیر بسی متحد کردند رأی هر کسی
هر کسی سوگند خود را کردیاد نامه هم در میان امضا نهاد
کز عداوت چهل و زردنی خرد از بنی هاشم طعامی نی خرد
نی سخن گویندونی چیزی خورند نی بایشان دختر خود بسپرند
نی بگیرندی زایشان دختری تارند ایشان بحال مضطری
تا محمد را بایشان بسپرند متحد باشند و قتلش آورند
هر که بر او یافت دست او را کشد تاهداف حاصل نشد نی پاکشد
نامه می شومه ای بنوشته شد مهر گردید و بهم پیچیده شد
پس بطاق کعبه آن آویختند بعد از آن ظلم و ستم آمیختند
این خبر چون بر ابوطالب رسید از بنی هاشم چهل تن جمع کرد
جمله را ترغیب بر این قمع کرد

گفت سو گند بکعبه هم حرم	گر رسد بر این رسول محترم
خاری از دشمن خلد بر پای او	یا ضرر بر او رسد زاعدای او
من شما را جملگی قتل آورم	بعد پیغمبر که باشد محترم
دره هائی بود نامش بدشعب	با ابوطالب بدی آن منتسب
برد حضرت را بآنجا جای داد	شد مشقت بر بنی هاشم زیاد
دره و اطراف آنرا ضبط کرد	روز و شب کوشش ضبط و ربط کرد
تا نیاید دشمنی ، پروانه وار	بود بیدار و بگردش پایدار
هر شبی تا صبح بد مشغول گشت	هر شبی چون پاسی از شب میگذشت

تغییر دادن جای رسول خدا ﷺ و خوابیدن علی علیه السلام جای

رسول برای حفظ از دشمن

جای پیغمبر همی تغییر داد	بستر او جای دیگر می نهاد
تا اگر دشمن بود اندر کمین	گم کند او جای ختم المرسلین
غالباً جای رسول ارجمند	می نهادی آن پسر کو بد پسند
بهترین فرزندان یعنی مرتضی	می نهادی جای خواب مصطفی
تا اگر دشمن بدیده جای او	با هدف بنموده شب مأوای او
آن بلا گردد بفرزندان او	دفع گردد از نبی و جان او
پس علی بدراضی و جانش بکف	جان فدا میکرد اندر هر طرف
شب ابوطالب بدی خود پاسبان	روز فرزندان و اخوان زادگان
نا که برایشان شدی این حال تنگ	مشرکین گشتند بد خو چون پلنگ
هر که از اعراب میکشتی ورود	جرئت رفت شعب نی مینمود
کرد با ایشان اگر بیع و صلہ	مال او غارت شدی بی فاصله
عده ای از کافران بت پرست	بر سر راه قوافل می نشست

تاجرانرا منع میکردند از آن
ورنه مالت جملگی غارت شود
شد خدیجه در شعب مالش تمام
پس رسول هاشمی اندر تعب
موسم عمره و حج مبشد برون
بولهب هر لحظه دنبال رسول
ایها الناس این پسر جادو گراست
پس میان دره واقف این چنین
در شعب بودند در خوف و هراس
سخت در قحطی و از بیم قریش
در چنین حال از قریش آمد برید
که اگر احمد بدست ما دهی
پس ابوطالب بگفتی در جواب
که محمد از خدا پیغمبر است
تا منم زنده کنم یاری وی
هر کسی در مکه آن اشعار دید
فشار بر بنی هاشم و خبر الهی که عهد نامه مشرکین را موریانه
از بین برد

بر بنی هاشم سپس شد کار تنگ
گوش اهل مکه را پرمی نمود
اکثر ایشان پشیمان بد ز عهد
نزد کعبه چاشت هر کس آمدی
گریه اطفال ایشان بیدرنگ
خواب از چشمان ایشان می ربود
لبك در تقضش نه بنمودند جهد
شاکی از بیخوابی دیشب شدی

دَم ظالم را نمودندی بسی
تا بامحق بیامد جبرئیل
موریانه خورد آن میشومه را
هرچه در نامه بدی گردیده پاک
این خبر چون نزد پیغمبر رسید
چون ابوطالب بگوشش این رسید
سوی مسجد پس روان گردید او
مشرکین دیدند چون عم رسول
که ابوطالب شده خسته و ماول
چون ابوطالب شدی نزدیکشان
جملگی کردند بس تعظیم وی
متفق گردی توهم با جمع ما
گفت بوطالب که والله نیست این
یکخبر گوید که از خالق بود
او خبر داده که از امر خدا
هرچه در آن بوده از ظلم و جفا
یکنفر باید کند احضار آن
پس بترسید از حق ای اهل حرم
ور بود کاذب من او را وانهم
جمله گفتند او بما انصاف داد
پس بیاوردند خود آن نامه را
چونکه بگشودند دیدند این خبر

زین ستم گشتند نادم بس کسی
يك خبر آورد کز امر جلیل
یعنی آن بی پایه پیمان نامه را
غیر نام حق همه گردیده خاک
بود جان بخش و بدادی يك نوید
جامه پوشیدی بیک عالم امید
مشرکین را دید آنجا روبرو
گفتگو کردند لیک از حق عدول
آمده تا بسپرد بر ما رسول
جمله بر پا خواستندی مشرکان
کامدی بر ما کنی تسلیم وی
متحد باشیم و گردی شمع ما
لیک گوید احمد از وحی مبین
من همی دانم که اوصادق بود
موریانه خورده آن عهد شما
جمله را خورده بجز نام خدا
گر بود حق گفته و اخبار آن
جمله بر گردید زین جور و ستم
که بقتل آرید خود دانید هم
این ابوطالب جوایی صاف داد
مهرها بودی بجا آن خامه را
راست باشد فی بود کذب بشر

مشرکین گشتند جمله متغزل	سر بیزیرا فکند هر کس از خجل
گفت بوطالب پت رسید از خدا	دست بردارید زین جور و جفا
پاره بنمودند پس خود نامه را	فسخ بنمودند حکم خامه را
پس بنی هاشم برون شد از شعب	جملگی آزاد گشتند از تعب
روز دیگر خارج از محبس شدند	هاشمین از شعب مرخص شدند
چون شدند از آن شعب بیرون همه	هر کسی در خانه شد بیوا همه
لیک چون دنیا ندارد اعتبار	گشت عام الحزن آن سال از قرار

وفات حضرت ابوطالب و خدیجه علیهما السلام در سال دهم از مبعث

وحزن رسول ﷺ

آری آری نیست دنیا جز پلی	بر سر پل نیست جای منزلی
بغض با خوبان نماید آن بغض	نیش آن با نوش همواره نقیض
چون برون گشتند خوبان از شعب	گشت عام الحزن دنیا ای عجب
چون دومه بگذشت از تعب شعب	سال دهم بیست و شش روز از رجب
حامی اسلام کردی از تحال	سوی لطف حق نمودی انتقال
بی پدر شد پس امیر المؤمنین	رفت از دنیا پناه مسلمین
چونکه شد بیمار و شد حالش ثقیل	گفت پیغمبر که ای عم جلیل
طفل بودم تو نمودی تربیت	در بزرگیتم نمودی تقویت
در یتیمی تو مرا بودی کفیل	از خدا خواهم جزایت بس جزیل
من کنون دارم ز تو این انتظار	یک سخن گوئی که باشد آشکار
یعنی این مردم بدانندی چنان	که بده اسلام تو سابق نهان
کرده ای مخفی تو دین از مشرکین	تا توانی یاری دین مبین
پس نما اسلام خود را آشکار	تا که هر مغرض نبندد بر تو عار

تا نگوید مولوی در مثنوی
تا که در شعرش نگوید آن جهول
لیک اگر بودیش لطف ما سبق
برقی گوید که اینجامولوی
گوید آنحضرت شهادت را نگفت
گر تو خواهی رو بین اشعار وی
من برایت نقل شعر او کنم
پس نما دقت دمی در شعر ذیل
گوید ار بودیش لطف ما سبق
کی ابوطالب نموده بددلی
بوده او از او صیاء انبیا
گفت پیغمبر که گرمیزان شود
مختصر آنکه چو بشنید از رسول
کرد او اسلام خود را آشکار
او امانتهای هر پیغمبری
هر چه بد نزدش ز آباء گرام
کرد او تحصیل عفو و لطف حق
ما سبق جبر است و باطل حرف مفت
چون زد دنیا رفت آن عالی مقام
گشت گریان گفت ای عم جلیل
حق تو را بخشد جزای بهتری
بعد چند از فوت آن نیکو سرشت

تا نبافد از خودش آن ملهوی
می نمودش شنت عربان مهول
کی بدی این بددلی باجنب حق
کرده بیجا متهم عم نبی
بی شهادت رفت بین تو حرف مفت
تا که آگه گردی از افکار وی
تا تو آگه گردی از فکر سقم
تا نیفتی چون مریدانش بویل
کی بدی این بددلی باجنب حق
بلکه او بوده خدا را یک ولی
خوان احادیث نبی و اوصیا
دین او بردیگران رجحان شود
که بکن اظهار او کردی قبول
پس شهادت داد حال احتضار
هم وصیتهای جد از رهبری
کرد تسلیم بآن والا مقام
پس شدی واصل بآن نزما سبق
قائلش جبری بود هر کس که گفت
صبح پیغمبر شدی شام ظلام
حق تو را بخشد ز من اجر جمیل
کز رحم کردی صله هم یاوری
شد خدیجه عازم دار بهشت

شد مصیبت بر رسول حق عظیم
چونندو یار و یاورش ازدست رفت
غالباً از خانه بیرون نامدی
چون رسیدی موت ام المؤمنین
هست بر ما بس گران این حال تو
ای خدیجه چون روی دارالسلام
رفتی و از هم و غم راحت شدی
چون برفتی ایندو یاران رسول
کای محمد از حرم بیرون خرام
یاوری نبود دهد نصرت تو را
دشمنی اهل مکه شد شدید

گشت غمناک و شدی در خوف و بیم
گشت افسرده در آن هنگام زفت
سال اندوهی برای وی شدی
گفت پیغمبر بآن یار معین
آنچه می بینم من از احوال تو
اهل جنت را رسان از ما سلام
وارد بر نعمت جنت شدی
جبرئیل وحی پس آمد نزول
نیست بهرت دافع از شر لئام
بهر حفظ خویش پس هجرت نما
چه بسا آزارها حضرت بدید

هجرت رسول خدا ﷺ بسوی طائف و مصیبت های او

پس سوی طائف نهودی او سفر
دید در طائف بزرگان ثقیف
کرد عرض دین بآن قوم جهول
هر یکی گفتند گفتار رکبک
بر سر راه بزرگ انبیا
هر یکی سنگ جفا بر پای او
تا که خون از مقدمش گشتی روان
ناگهانی عتبه و شبه بدید
چونکه بد معلوم او را دشمنند
بود ایشانرا غلامی حق شناس

تا که حجت را نماید منتشر
بود عبداللّیل و اخوانش ردیف
جملگی گشتند از قولش ملول
قوم خود را هم نمودندی شریک
صف کشیدندی گروه اشقیا
زد بآن پای فلك پیمای او
شد پناه باغی از باغات آن
زین نظر شد هم و غم او شدید
دشمنی نادان و هم دور از حقند
بود اهل نینوی نامش عداس

يك طبق انگور دادندی باو
 چون عداس آمد بنزدوی رسید
 از کدامین شهری و اهل کجا
 حضرتش فرمود بد از نینوی
 گفت یونس را کجادانی که کیست
 گفت حضرت من چه او پیغمبرم
 قصه او را برایش نقل کرد
 چون که حضرت نی شمردی کس حقیر
 بر همه تبلیغ حق را می نمود
 چون عداس زیرك حق آشنا
 بر کمال حضرتش شد مطلع
 کرد سجده حق و پایش بوسه زد
 عتبه و شبیه بدیدند حال او
 سوی ایشان چونکه برگشت آن غلام
 که چرا بهر محمد سجده کرد
 گفت این مرد حق و شایسته است
 من جلال و مجد او بشناختم
 آندو خندیدند و گفتند ای عداس
 دست از دین خودت هر گز مدار
 ماند حضرت يك دو ماهی آندیار

که ببر نزدش ولی بی گفتگو
 حضرتش پرسید کی مرز رسید
 گفت من هستم ز اهل نینوی
 عبد صالح یونس آن ابن متی
 بر کجا مبعوث و گفتارش ز چیست
 کرده حق از قصه او مخبرم
 دعوتش پس سوی شرع و عقل کرد
 بد مبلغ بر کبیر و بر صغیر
 گر شریف و گرو ضعیف و بنده بود
 بود عالم بر مرام انبیا
 گشت مسلم دین حق را متبع
 دید خون از مقدم او می چکد
 مطلع گشتند از اقوال او
 گفتگو کردند با او آن لثام
 پای او بوسید و با او قعده کرد
 حال او چون انبیا وارسته است
 پس دلم در نزد او در باختم
 او بود اهل فریب و التباس
 گفته ویرا فریبی می شمار
 ز اهل طائف کس نشد ایمان شعار

مراجعت رسول خدا از طائف و امان خواستن از کفار برای عمره و اختفاء آنحضرت در جبال مکه

پس بسوی مکه برگشتی پریش بادل خسته ز طائف چون برست
لیک در مکه نبند او را امان داد پیغامی باخمس کای فلان
خویشتم بازید در غار حری چونکه پیغامش باخمس شد و وصول
باز پیغامی بدادی بر سهیل پس سهیل این گفته را بنمود رد
پس بنزد مطعم این پیغام داد که تو را دادم امان از مکیان
کرد او احضار فرزندان خویش گفت من دادم محمد را امان
پس چو حضرت گشت آنجا آشکار ای قریش اینک محمد آمده است
سنگ باران تیغ بارانش کنید جمله بر گیرید قتلش آورید
چون طعمه این سخن از وی شنید سوی مطعم شد ابو جهل جهول
گفت نی لیکن امانش داده ام پس چو حضرت شد محل فارغ ز کار
با خدا میگفت در دوراز خویش از برای عمره احرامی به بست
بود خائف از شرار مکیان بهر طوف و سعی ده ما را امان
گشت پنهان تا نبیند کس و را رد نمود از ترس پیغام رسول
که امانم ده اگر داری تو میل کرد پیغام پیمبر مسترد
او پذیرفت و بگفت آن خوش نهاد شو تو وارد می نترس از مردمان
جمله دامادان و هم اخوان خویش اسلحه در بر کنید و حفظ آن
دید بوجهل و بگفت آن نابکار هست تنها یا وراثش مرده است
خنجر خود غرق در جانش کنید چون شه بر ضرب و قتلش داورید
گفت اسکت مطعمش داده نوید که مگردین و را کردی قبول
از ستمها حفظ جانش داده ام گفت با مطعم که ای صاحب تبار

کرده ای نیکی ولیکن باز دار گفت مطعم در امانی استوار
گفت پیغمبر نمی خواهم دگر که بمانم در امان من کفر
باز شد پنهان ز شر مردمان رفت بیرون گشت خارج از امان
بس که افسرده بد از قوم لجوج حق برای تسلیمت دادش عروج

فی معراج النبی وانه من الضروریات وانه جسمانی

از ضروراتست معراج نبی مسجد اقصی برفت او یکشبی
پس از آنجا رفت آنشب سوی عرش منتهای سد ره او رفتی ز فرش
بود این معراج قبل از هجرتش بود بیداری بجسم حضرتش
حق بگفت اسری بعبده در کلام کی بود بی تن کسی عبد تمام (۱)
یک شب فرخنده روشن تر ز روز بد شب اقبال و بخت و دل فروز
بود فرخنده شبی به از بهار هم و غم پنهان و شادی آشکار
بود فرخنده شبی چون روز نو بود شادی زمان دروی گرو
فتنه های دهر دون رخ بسته بود از گزند فتنه عالم رسته بود
آن شهی که تخت او لولاک شد مقدم و بزمش همه افلاک شد
بود آن شب بهترین دلهادش بد سرای ام هانی منزلش
ناگهان اقبال رهبر آمدش جبرئیل وحی بر در آمدش
بهر او آورد از سبحان پاک یک پیامی کی مزین از تو خاک
خیز بر پا که تو را شد اذن بار کن شتابی کاسمانت شد مدار
سیر بنما زین جهان کهنه دیر میهمانی بر خدا بنما تو سیر
زین سرای تنک شاهان سفر عرش پیما باش ای فخر بشر
روی بر تاب از حدود این سری کن شتاب و عالم دیگر درآ

خیز برپازین خرابه من کمک
پس بدرشوزین خطوط خاکدان
برفشان دامن خود را زین غبار
شد زمان وصل رحمت کن شتاب
ای پیمبر وقت معراجت رسید
یا رسول الله بیا در کوی حق
ای پیمبر این سفر باهوش باش
ای پیمبر حق تورا احضار کرد
ای پیمبر جلوه گر شو در حضور
هم سخن گوهم شنو بی واسطه
زین بشارت شد فرحناک ازرجا
بست از دنیا نظر روسوی دوست
جسم او گویا همه گردید جان
جبرئیل آورد بهرش مرکبی
یک براقی برق پیماتر ز نور
نی بدی او باد بل سیار تر
بود از چرخ و فلک سیارتر
بود جولانگاه او فوق فلک
طینت او بود همچون قدسیان
کمتر از آنی شدی زین خاکدان
چون نسیم جان فزا بد بیقرار
گفت باشد را کبت فخر جهان

شو گریزان رو سوی کاخ فلک
جلوه گر شو در مکان قدسیان
عالم پاکی سفر کن باختیار
از خطاب حق دمی شو کامیاب
افسر و تخت و دیگر تاجت رسید
کن توجه ای پیمبر سوی حق
پای تا سرتیز هوش و گوش باش
قلب تو هشیار و هم بیدار کرد
رازها از حق کند بر تو ظهور
ثالثی نبود در آنجا رابطه
کرد با حق گوهر پاک التجا
بست احرام حریم کوی دوست
آن تن خاکی ببالا شد روان
برق آسا یک براقی موکبی
که بدی نزدیک او بسیار دور
نی چو مرغی بلکه او طیار تر
بد نسیم صبح نزدش بی هنر
نی توان پرده او بس از فلک
مرتفع او بود با غایت جان
سیر او تا منظر افلاکیان
زد باو سیلی امین کرد گار
باش ثابت دست من باشد عنان

چون شنیدی نام را کب رام شد
 گشت مر کب احمد محمود را
 رفت بیرون با کمال انبساط
 روی امیدش سوی عرش برین
 بود با سرعت چنان پیک خیال
 صد جهان تازه را گردید او
 آنکه باشد این جهان را نورعین
 دید بزم لطف و کاخ مرحمت
 بس عجائب دید او در آسمان
 شد باو القا معارف از خدا
 او امامت کرد بر پیغمبران
 دید جنات و دگر انهار آن
 رفرف آوردند بهرش نردبان
 برد او را سوی خلوتگاه راز
 این عجب خود را در آن خلوت نیاخت
 ملت خود را نبرد آنجا زیاد
 محضر قهار کم هوشش نشد
 گفت غفرانک رجا نار بنا
 رفع حکم تسعه از خالق بخواست
 پس اگر چیزی شود نسیان ما
 یا باجبار و کراحت و اضطرار
 گشت صادر بر حساب ما مگیر
 پای تا سر از ادب آرام شد
 کرد قصد کعبه مقصود را
 برد از غبراسوی خضرا بساط
 پشت سر بگذاشت این غبرازمین
 کرد عزم گردش کاخ وصال
 صد هزاران تازه ها را دید او
 دید قاب قوس زیر حاجبین
 دید آیات بزرگ و مکرمت
 کشف او گردید بس راز نهان
 زیر عرش او شد امام انبیا
 مقتدا گردید بر کر و بیان
 دید فردوس برین با حوریان
 رفت تاجائیکه فکرش نی توان
 پس خدایش گشت آنجا دلنواز
 بل عجب دل سوز بدملت نواخت
 بهر شان آورد تخفیف زیاد
 خیر این امت فراهموشش نشد
 لا تَوَلَّ حَذَّانَ نَسِینَارَ بِنَا
 کای خدا از ما مکن تو باز خواست
 از خطا صادر شود عصیان ما
 یا بنادانی زما ای کردگار
 عذر ما را در همه اینها پذیر

رفع کن از ما تو حکم لایطاق	باز اصر و سختی و تکلیف شاق
واعف عنا ربنا و اغفر لنا	رحمت و نصرت بماده ربنا
پس خطاب آمد ز حق کی خبر خواه	خواهش تو هست مقضی الاله
پس در آن ایوان نشد از یاد ما	بود فکرش از دیاد زاد ما

مناجات با خدا و ترجمه دعای الهی لا تؤدبنی بعقوبتک

اوائل دعای ابو حمزه

باعقابت نی ادب کن بنده را	نی جزاده حيله و مکر مرا
نیست منجائی مرا جز عون تو	نی بود راهی بآن جز صون تو
آنکه شد گستاخ و بر تو شد جری	و آنکه از مرضات تو باشد بری
نیست بیرون از تقو ذو قدرتت	نی مفری دارد او از سطوتت
یارب از تو رשמ من هم شرع من	ای نموم از تو اصل و فرع من
گر نبودى رهنمایم سوى خویش	کی شناسا میشدى این قلب ریش
تو مرا سوى خودت هادیشدى	سوى خود این بنده راداعی شدی
گر نبودى تو ندانستم که ای	خود بیان کردی زو حیت آنچه ای
پس ستایش آن خدائبرا که من	هر زمان خوانم مجیب است از منن
گرچه سستم گر بخواند او مرا	سستیم باشد ز جهل و از عمی
هم ستایش آن خدای ذو النعم	هر زمان خواهم ندایش میکنم
هر چه باشد حاجتم گویم باو	باشدی هر خلوتیکه جویم او
راز خود را من باو بی واسطه	گویم و حاجت دهد زین رابطه
هم ستایش ز آن خدائی که جز او	من نخوانم و ر بخوانم غیر او
می نباشد بر دعا یم او مجیب	نیست غیر او سمیع و نی قریب
هم ستایش آن خدارا که امید	نیست بر غیرش که نبود آن مفید

گر شوم بر غیر او امیدوار	نا امیدم میکند هم خوار و زار
هم ستایش آنخدائیکه مرا	وا گذار خود کند این بنده را
بس گرامی کرد و دادم اعتبار	وا گذار مردم نمود و خوار
حمداو که دوستی ورزد بمن	حال آنکه او غنی باشد ز من
هم ستایش برخدائیکه کند	بردباری با من گستاخ بد
آنچنان حلامش بود نسبت بمن	گوئیا ذنبی نشد صادر ز من
پس بود مخصوص او حمد و ملق	هست رب من ستایشرا احق
ای خدا یا بمره مقصودها	سوی تو بس شوسه و بگشوده‌ها
چشمه امیدها سویت روان	سوی تو سرشار می‌آمد هران
من ز توفیقت ز احوال رسول	کرده‌ام ذکر ای اگر باشد قبول

ملاقات رسول خدا با اهل مدینه و مقدمات هجرت

بود پنهان آن رسول کردگار	خائف و ترسان بدی او از شرار
وقت حج و عمره میشد آشکار	مردمان میخواند سوی کردگار
وقت موسم هر قبیلۀ از عرب	مینمودی دعوت او از امر رب
تا ز خزر ج موسم عمره رجب	اسعد و ذکوان شدندی منتخب
بهر استنصار مکه آمدند	بهر دفع اوس هر در میزدند
در همان ایام جنگی شد بنام	بین اوس و خزر ج اندر صبح و شام
چونکه اوس و اوسیان غالب شدند	اسعد و ذکوان بحج ذاهب شدند
باقریش هم عهد و هم پیمان شوند	تا که دفع اوس را شایان شوند
پس بخانه عتبه کردند آشیان	کرد اسعد حاجت خود را بیان
عتبه گفتا دور باشیم از شما	وانگهی جمله گرفتاریم ما
کار ما فاسد شده هم پر خطر	گفت اسعد چه شده بر گو مگر

چون شما هستید از اهل حرم
عنبه گفتا مردی از خویشان ما
عقل های ما بخواند او جنون
بس جوانان را زره در کرده است
گفت اسعد او که و اهل کجاست
ابن عبد الله و عبدالمطلب
اسعد این اوصاف را چون زوشنید
کز یهودان مدینه می شنید
مولدش مکه و لیکن هجرتش
گفت شاید این همان پیغمبر است
گفت بر گوا این پیغمبر در کجا است
که شعب یاداره ای پنهان بود
گوش نیده نی بگو با او سخن
میر باید از سخن دل های ناس
گفت اسعد من بعمره آمدم
عنبه گفتا پنبه در گوشت گذار
کرد پراز پنبه پس او گوش را

این حرم امن است و جای محترم
کرده خود را از رسولان خدا
هم خدایان را کند پست و زبون
بس کسانی را که گمراه کرده است
عنبه گفتا بهترین فرزندانما است
اشرف و انجب بود او در حسب
مطلبی در خاطرش آمد پدید
که زمکه يك نبی آید پدید
طیبه باشد میدهد حق نصرتش
وصف او در السن و در دفتر است
گفت در حجر است لیکن سالها است
جز بموسم که ظهورش زان بود
که بود جادوگر و استاد فن
مینماید از سخن بس التباس
طوف و سعی نزد کعبه بایدم
تا کلامش نشنوی ای هوشیار
باخت آنجا فکر و عقل و هوش را

دیدن اسعد خزرچی رسول خدا را و ایمان آوردن او

بد پیغمبر را بمسجد محفلی
اسعد آمد گشت مشغول طواف
شوط اول کرد بر حضرت گذر
شوط دوم با خود آمد يك نفس
در کنار کعبه بد چون مشعلی
دید حضرت گوش و آن پنبه گراف
دید از حضرت تبسم با نظر
که زمن جاهلتری نی هیچ کس

یکخبر درمکه باشد این چنین
 پس مدینه میروم در حال چهل
 پنبه را از گوش خود بیرون کشید
 راند او انعم صباحاً بر زبان
 آن تحیت باشد از اهل جنان
 گفت اسعد سوی چه خوانی بخوان
 میکنم دعوت که ان لا تشرکو
 خواند از انعام نهی از ذنوب
 قل تعالوا اتل باشد اولش
 قل تعالوا قل تعالوا گفت حق
 قل تعالوا تا که خوانم بهرتان
 پنبه غفلت ز گوش خود بگیر
 چونکه آن آیا ترا اسعد شنید
 گرچه بد اسعد کنون او شد سعید
 پس شهادت دادو گفتا شاهدم
 بابی انت و امی ای نجی
 بین ما و اوس شد جنگی عظیم -
 درگرفتی بین ما جنگ بعث
 آدمیت گشته پنهان الغیاث
 گشته زین اوضاع برما کار تنگ
 جمله ترسانیم ما از یکدیگر
 ریسمانهای و داد ما گسست

کرشوم که من نفهم چیست این
 این روا نبود نباشد کار اهل
 کرد با حضرت دمی گفت و شنید
 گفت حضرت داده حق بهتر از آن
 آن سلام ما بود بر مؤمنان
 گفت تارانی شهادت بر زبان
 بعد از آن زشت و کنه را اتر کو
 چونکه قرآن میکند جذب قلوب
 چون شنید آیات شد جذب دلش
 تا نماید جذب حق هر گوش لاق
 پنبه را بیرون کنید از گوشتان
 از خر شیطان بیا یکدم بزیر
 نور ایمان در دلش آمد پدید
 نوری از اسلام بر جانش دمید
 که رسولی از خدای واحد
 از مدینه هستم و یک خزر جی
 نیست درما جز جهول و جز لثیم
 نیست جز سم ستوران الغیاث
 خوی حیوان شد فراوان الغیاث
 نیست درما جز وسائل بهر جنگ
 که مبادا دشمن آید حمله ور
 عهد و پیمانهای ما جمله شکست

همچو قرن بیست بی ایمان شدیم
گر خدا خواهد ز تو وصل آورد
گر خدا خواهد که جباری کند
پس اعز از تو نباشد هیچ کس
هست از خزر ج یکی همراه من
من امیدم هست کز امر خدا
سابقاً اخبار و صفت از یهود
ما همه امیدوار حضرتت
این یهودان جملگی و صاف تو
شکر دارم از خدا کز مرحمت
من بمکه آمدم ز اهل حرم
بهتر از آن کرد بهر من نصیب
آمدی نزد رفیقش آنجوان
باشد این شخصی که مدت ها یهود
این بشارتها چو ذکوان زوشنید
کرد اقرار و شهادت را بگفت

درخواست کردن اسعد یکنفر مبلغ برای اهل مدینه و فرستادن

رسول خدا مصعب بن عمیر هاشمی را

هر دو گفتند ای رسول محترم
تا که قرآنرا کند تعلیم ما
مردم ما را مسلمانی دهد
یکجوانی بود مصعب نام او
یکنفر همراه ما کن از کرم
هم بخواند سوی دین اقلیم ما
هم ز قرآن روح اسلامی دمد
بود در ناز و نعم اندام او

بود نزد والدین خود عزیز
 گرچه بدکم سال کرد ایمان قول
 در شعب بود و کشیدی بسکه رنج
 والدین او شدند ازوی بری
 شد جدا از والدین و هم کسان
 از حدیث و وحی قرآن بهره برد
 این جوان شد منشاء اسلام و دین
 پس پیغمبر بهر تبلیغ کسان
 در حدیث دیگر آمد این سفر
 کرد او را همراهی عشر
 میروی اندر مدینه مصعبا
 چون بشرطیه کردند و ورود
 هر قبیله یکتفر یا بیشتر
 مصعب اندر خانه اسعد بدی
 هر کجا بد خزرچی دعوت نمود
 گفت اسعد مصعبا خالوی من
 نام او سعد است فرزند معاذ
 بر قبیله عمرو عوف اوسرور است
 کارماز اسلام او گردد تمام
 پس بیا تا محفل ایشان رویم
 اسعد و مصعب بآنجا آمدند
 جمعی ازفتیان بدورش مجتمع

نی سفردیده بدان اهل تمیز
 بامشقت شد ز اتباع رسول
 حال او تغییر کردی از شکنج
 نی پدر آمد برش نی مادری
 شد مرید خاتم پیغمبران
 جمله آیاتی بذهن خود سپرد
 شد یکی از مسلمین سابقین
 همراه اسعد نمودی این جوان
 تا مدینه بود با اثنی عشر
 تا پیاموزد بایشان هـ-راثر
 نشر اسلام است از تو مرحبا
 ذکر پیغمبر بشد هر جا که بود
 میشدی مسلم زسمع این خبر
 روزها از منزلش خارج شدی
 بس جوان او را اجابت مینمود
 مفخر اوس است و مرد مؤتمن
 با شرافت هست و مرد مرا ملاذ
 جمله فامیل خود را رهبر است
 از وجود او شود نشر مرام
 بلکه این اسلام را آنجا بریم
 بر سر چاهی بکار خود شدند
 اوز قرآن خواند و آنان مستمع

سعد این اخبار بر گوشش رسید
 کہ شنیدم اسعد و مرد دگر
 کردہ فاسد بس جوانان آن فتی
 پس چو آمد آن اسید نامدار
 چون بود مرد بزرگ و ہم شریف
 هست امیدم تمام کارما
 گفته خالویت دگر اینجا میا
 بر حذر از اوس باش و قهرما
 گر پسندی میشوی وارد بآن
 پس اسید آیاتی از قرآن شنید
 ہم بر سیدی از او شرط ورود
 پس نمازی ہم نماید او ادا
 غسل کرد و جامه خود را فشرده
 ہم شهادت را بگفت آنجسوان
 پس نمازی کرد و با اسعد بگفت
 تاکہ خالوی تورا سازم روان
 چون اسید نیک اختر در رسید
 گفت واللہ روی تو تغییر کرد
 گفت سعد، رودمی قرآن شنو
 آوردن اسید سعد بن معاذ را نزد مصعب و ایمان او و فامیل او و رواج

دین اسلام در مدینہ

سعد اکبر را اسید نیک پی برد نزد مصعب و گفتاروی

خواند مصعب سوره حامیم را
 نور ایمان در دل و جانش دمید
 سعد از منزل دو جامهٔ پاک خواست
 پس نمازی کرد و مصعب را ببرد
 گفت امر خویش را ظاهر نما
 بعد از آن سعد آمد و فریاد کرد
 زان قبیله هر که بد احضار کرد
 گفت بر گوئید چو بد جاه من
 جمله گفتندی تو آقائی بما
 هیچ امرت نیست مردود کسان
 گفت باشد گفتگو بر من حرام
 جمله گوی ایمان و اسلام آورید
 ای قبیله این همان پیغمبر است
 آن قبیله شد مسلمان فوج فوج
 بس بزرگان زین سخن مسلم شدند
 چونکه اوصاف نبی را ازیم-ود
 مصعب این کیفیت و این سر نوشت
 گفت پیغمبر مجاز است آنکه او
 جمله بگیرزند ز ازار و شکنج
 هر کسی مسلم بدی خود میگریخت
 هر کسی هجرت نمود از مسلمین
 اوس و خزرج جمله در اکرام وی

بهر او آورد ترس و بیم را
 آنچنانکه از جبینش شد پدید
 غسل کرد و هم شهادت گفت راست
 منزلش جا داد و کفر خود سترد
 از کسی پروا مکن ای رهنما
 از زن و مرد قبیله یاد کرد
 بس بجمع من حضر اخطار کرد
 چیست حالم نزدتان در این زمان
 هم مطاعی هر چه فرمائی بما
 هر چه خواهی گو بمردان و زنان
 تا همه گوئید نزد من يك كلام
 حمد حق ما را بر این نعمت گزید
 کز یهودان وصف او اندر بر است
 دین میان اوس و خزرج رفت اوج
 این شرافترا همه مقدم شدند
 هر کسی با گوش خود بشنیده بود
 سوی مکه نزد پیغمبر نوشت
 در فشار آید ز کفار عدو
 در مدینه راحت است و ترک رنج
 و همه از مسلمین دیگر بریخت
 بد باوس و خزرج او از واردین
 جمله در ایثار چون خدام وی

<p>آید آیاتی زحق در مدحشان تادهی مأوی بمأمورین دین بهترین خیر است مأوی بهراو حق یقر آن مدح وی بنموده یاد شاملش لطف حق و غفران اوست روبین آیات خلاق عظیم</p>	<p>حق بگفتا یوثرون در وصفشان رو بخوان انقال وآورا ببین^۱ گر کسی تبلیغ دین شد کار او آنکه یاری کرد و مأوایش بداد که حقیقی واقعی ایمان اوست هست بهره بهر او رزق کریم</p>
---	--

بیعت اهل مدینه در عقبه منی و دعوت ایشان از رسول خدا

<p>دید از خزر ج پیدمهر شش نفر پس بدور حضرتش شد انجم خواند از قرآن کلامی آن امین هریکی گفتا بیاران دگر باید از ماسبقت ایشان فی برند ما نخستین مؤمن آئین او در رجوع خویش دادی انتشار آمدندی وقت حج اثنی عشر بیعت اولی شدی نامش قبول تا کند قرآن و دین تعلیمشان اوس و خزر ج را بشد رغبت شدید سوی مکه آمدندی با سرور گفت آیامیکنید از من قبول این کتاب الله را نادی شوم</p>	<p>در خبر آمد سنه حادی عشر گفت بنشینید تا گویم سخن کرد عرضه بر همه اسلام و دین چون بدیدند از سخن صدقش اثر این پیمبر را یهودان مخبرند سبقتی باید ز مصادردین او جملگی ایمان نمودند اختیار پس چو شد سال دگر ثانی عشر جملگی کردند بیعت با رسول این زمان مصعب شدی همراهشان پس چو سال سیزده موسم رسید فوج بسیاری بمنظور حضور کرد ایشانرا ملاقاتی رسول که شما حامی^۲ و من داعی شوم</p>
---	---

جمله گفتند ای رسول حق نعم
گفت پیغمبر که موعده گاه ما
در منی در گردنه کاشانه ای
دیدشان حضرت بحادی عشرروز
لیک يك يك حاضر آید آن مکان
حضرت آمد باعلی آنجا فرود
چون شب آمد اوس و خزرج آمدند
دو عدد زن غیر آن افراد بود
گفت هر مسلم رود اندر بهشت
پس پیغمبر بیعتی زایشان گرفت
شرط بنه-ودند در پیمان خود
پس چنانچه حفظ اهل خود کنند
تا رسول الله هم هجرت کند
بعد بیعت کرد شیطان این ندا
اوس و خزرج بیعت اخری کنند
چون قریش این صوت شیطانی شنید
پس سوی عقبه هجوم آور شدند
گفت پیغمبر بیاران لحظه پیش
عرض کردند ای بده اذن جهاد
پس علی و حمزه هر يك یکنه
چون قریش و مکیان حاضر شدند
پس بوی گفتند بر گو ما الخبر

هر چه خواهی گیر پیمان و قسم
لیلۀ ثانی عشر اندر منی
بود عبدالمطلب را خانه ای
گفت امشب مجمع ما دلفروز
تا کسی بیدارنی گردد در آن
هم-ره او حمزه و عباس بود
جمله هفتاد و سه تن رج آمدند
حضرت ایشانرا بدین دعوت نمود
لیک کافر را بدوزخ جای زشت
باشروطی ضمن آن پیمان زفت
حفظ پیغمبر بجان چون جان خود
حفظ اهل بیت او لابد کنند
بلکه سوی طیبه او رغبت کند
کای گروه مردم از هم جدا
هم بجنگ با شما شوری کنند
شد مسلح کرد غوغا را شدید
عازم بر قتل آن سرور شدند
که پراکنده شوید از حفظ خویش
گفت نی نی چون خدا اذنم نداد
پاسبان گشتند در آن گردنه
روی تپه حمزه را ناظر شدند
چیست این جمع شما الا خطر

حمزه گفتا اجتماعی نی بود هر که پیش آید حیوتش طی بود
 چون ندیدند اجتماع و طنطنه جمله برگشتند خود از گردنه
 لیک بعداً گشت معلوم همه گشته واقع بیعتی پروا همه
 در بیان کیفیت هجرت رسول خدا و تفسیر آیه و اذیمکر بک الذین
 کفرو الیثبتوک او یقتلواک او یخرجوک سورة انفال آیه ۳۰

هست مروی در حدیث معتبر	چون قریش از نشر دین شد باخبر
دید اسلامیت اندر رفعت است	لیک امر شرک اندر رجعت است
جمله تدبیر ایشان نافع نشد	جمله تکذیب ایشان دافع نشد
دید اسلام و دیانت منتشر	بت پرستی او فتاده در خطر
مختصر آنکه مصیبت شد بزرگ	تنگ شد میدان بجولانگاه گرگ
بود دارالندوه یکجای وسیع	بود مجمع در مهمات جمیع
در حوادث مجلس شوری بدی	صاحب تدبیر در آنجا شدی
هر که عمرش بود کم از اربعین	فی بدی حقش که باشد هم نشین
پس چهل کس از بزرگان قریش	که بدندی منتخب از چند جیش
جمع گردیدند بهر مشورت	تا کنند چاره ای از مصلحت
گشت شیطان صورت یکمرد پیر	آمد آنجا تا که باشد دستگیر
آری آری هست شیطان دستگیر	دستگیر مرشد است و قطب و پیر
وحی و غیب آرد برای مرشدان	تا کنند صید قوم جاهلان (۱)
خواست چون داخل شود در بان آن	گفت بر گو کیستی نامت بخوان
گفت مرد پیریم از اهل نجد	اهل شوری آید از رأیم بوجد
جملگی محتاج آراء منید	چون شما عازم بدفع دشمنید

(۱) اشاره بآیه . ان الشیاطین لیوحون الی اولیائهم سورة انفال آیه ۱۲۱

آمدم تا رأی خود ظاهر کنم
 پس چو وارد شد باهل انجمن
 گفت پس بوجهل ای یاران چه ما
 ما همه هستیم از اهل حرم
 هر کسی آید ز اطراف جهان
 نی کسی در جمع ما کرده طمع
 تا محمد بین ما آمد وجود
 چونکه بد آرام و صالح راستگو
 تا که دعوی کرد من پیغمبرم
 عقلمای ما بخواند بی خرد
 بس جوانانی ز ما فاسد نمود
 گوید او آباء ما در آتشند
 نیست بر ما زین بررنج والم
 سایرین گفتند گورای تو چیست
 گر بنی هاشم بخواد خونبها
 گفت شیطان نیست این رأی لطیف
 سایرین گفتند ای شیطان چرا
 کیست گردد از شما حاضر بقتل
 عاص گفتا در بنای محکمی
 بایدا و را حبس و راهش سد نمود
 این چنین شد باز هیرو نابغه
 گفت شیطان این زاول بدتر است

بهرتان من خویش را ناصر کنم
 اهل شوری آمدندی در سخن
 در عرب نی بد کسی زیر سما
 در میان اهل عالم محترم
 بهر حج و عمره سالی مژگان
 محترم بودیم و با هم مجتمع
 نزدما اندر امانت شهره بود
 گشت کامل نزدما بی گفتگو
 وحی آید از خدا اندر برم
 هم خدایانرا نماید سب ورد
 جمع ما را تفرقه کرد آن عنود
 در میان نار اندر تابشند
 من برای دفع اورای زدم
 گفت قتل او به پنهان و خفی است
 ده مقابل میدهم او را بها
 هست دور این رأی از فکر شریف
 گفت قاتل کشته گردد از شما
 نیست جز دیوانه خالی ز عقل
 که در آن سوراخ باشد یک کمی
 نا بمرگی خود بمیرد آن عنود
 و امرء القیسی که بد یکنابغه
 رأی دوم رأی مرد ابتر است

چون بنی هاشم باین نی سر نهند
از قبائل پس مدد خواهد رسید
پس ابوسفیان بگفتا بر شتر
بایداو را بست و راند و نیزه زد
گفت شیطان رأی سوم بدتر است
خوش زبان است و فصیح و خوش بیان
مردمان را میکند جمع آوری
باز گردد بر شما تاخت آورد
اهل شوری جملگی حیران شدند
پس بگفتندی که ای پیر نکو
گفت رأیم آنکه از هر قوم و حی
زان قبائل که موافق باشما است
تا همه گردند با هم متفق
دفعه بر پیکرش ضربت زنند
بر طوائف چون شود خون منتشر
که بنی هاشم اگر جویند ثار
گردیده خواهند ما را ده دینه
جملگی گفتند با پیرای جناب
پس چو شد این رأی رأی استوار
تا عمل آرند آنرا در نهان
حق تعالی کرد آگاه آن رسول
عازم مکرند با تو کافران

وقت موسم استغاثه سر دهند
زان بناو را برون خواهد کشید
که بود هارو چموش و هم یقر
تا بهر کوهش زنند پاره کند
چونکه احمد از کسان خوش و تراست
گر رود بیرون ازین شهر و مکان
می فریبد تا بسازد لشگری
از شما هم طاقت و نیرو برد
طالب رأی خود شیطان شدند
رأی تو چبود بما آنرا بگو
یک نفر یا دو نفر بر زور و غی
یک نفر هم از بنی هاشم رواست
حربه بردارند هر يك بی غلق
جملگی در خون او شرکت کنند
نی بود مسئول خونی یک نفر
با همه اقوام ننوانند کار
در عوض گردد برایشان تأدیه
رأی تو باشد عجب رأی صواب
جمله بر این رأی کردند قرار
بولهب هم متحد با کافران
که بود تدبیر ایشان بر غلول
با خدا باشد جزای ما کفران

آیه از یمکر نازل نمود
چون شب آمد چل نفر مرد قوی
خواستندی تا هجوم آرند شب
گفت در این خانه اطفال و زنان
امشب اینخانه بود زیر نظر
جبرئیل آمد که اخراج یار رسول
بعد از آن دستور هجرت شد و رود
جمع گردیدند بر قتل نبی
مانع ایشان شدی آن بولهب
نیستم از لطمه ایشان امان
تا هجوم ما شود صبح و سحر
کن فرار از دست این قوم جهول

خوابیدن علی (علیه السلام) جای رسول خدا و فدا کردن جان خود را

و تفسیر آیه و من الناس من یشری نفسه ابتغاء سورۃ بقره ۲۰۳

گفت پیغمبر علی را کای علی
که شدندی متفق این قوم دون
حق تعالی گفت بنمایم فرار
تا ندانندی که من بیرون شدم
توجه میگوئی بگو گفتا اگر
گفت آری پس علی خوشحال شد
گفت جان من فدای جان تو
هر چه خواهی امر فرما یا رسول
من بهر نحوی که خاطر خواه تست
رو بهر جانب بامر کردگار
گفت پیغمبر که حق بیچون و چند
بر فراش من بخواب و بستم
حق تعالی میکند بس امتحان
پس بلا و امتحان انبیا
وحی آمد از خداوند علی
که امشب آیند و من ریزند خون
تو بخوابی جای من گیری قرار
خارج از بینم سوی هامون شدم
من بخوابم حفظ گردی از خطر
شا کرو ساجد از این اقوال شد
گوش و چشم من بود فرمان تو
من بسودای دلم دارم قبول
عازمم توفیقم از الله تست
من فدای تونه یکبار و دوبار
شبه من بر پیکرت خواهد فکند
روی خود انداز برد اخترم
قدر ایمان امتحان دوستان
از همه بیش البلاء للولا

بعد ایشان هر کسی نیکوتر است
ای برادر حق نماید امتحان
همچو ابراهیم و اسماعیل آن
ابتلای من بود از وی اتم
آنکه از جانم اعزو اکرم است
بهر اسماعیل تیغ کین نبود
بود اسماعیل بابش مهربان
صبر نیکو کن بر این ذبح عظیم
پس گرفت او را در آغوش و گریست
بعد از آن او را بحفظ حق سپرد
آمد از خانه برون در حال حصر
حق تعالی برد ایشانرا بخواب
او کف خاکی بزد بر رویشان
جبرئیلش گفت رو در غار ثور
پس علی خوابید در جای رسول
خانه های مکیان چوندر نداشت
بود پیدا جای پیغمبر ز دور
چون امیر المؤمنین خوابیده بود

ابتلای او عظیم و برتر است
امتحان من نماید مثل آن
هر دورا بر یکدگر کرد امتحان
زیر تیغ دشمنان باشد اخم
زیر تیغ تیز ماند بس غم است
مثل تو شمشیرش از دشمن نبود
لیک بهر تو است بغض دشمنان
که خدا بر محسنین باشد رحیم
گریه شد بسیار اشک هر دور یخت
جبرئیل آمد پیمبر را ببرد
خواند اغشینا و از حق خواست نصر
تا نشد کس مطلع از آن جناب
گفتشان پس زشت باد ارویتان
شو تو پنهان تا امان باشی ز جور
زین اخوت مات شد هر ذی عقول
بد جدارش کوته و زیور نداشت
آشکارا جاش بر کفار کور
بود پیغمبر بچشم آن رنود

مباهات حق تعالی بر ملائکه از فدای کاری و اخوت امیر المؤمنین

و نزول جبرئیل و میکائیل برای حفظ او

از تواتر کشته وارد این خبر از فریقین است نقل معتبر

کز علی شد آن فداکاری قبول
وحی شد آن شب بسوی جبرئیل
که شما! اخوان، بخواهم من اگر
پس کدامین دیگر یرا اختیار
هیچیک ننمود عمر شرا نثار
پس خطاب آمد زحسی داد گر
بر علی و بخشش او بنگرید
این برادر جای او خوابیده است
پس شما! اندر زمین نازل شوید
جبرئیل آمد بیالای سرش
پس بگفتندی باو به یا علی
با ملائک کرده بهرت افتخار
گفت پیغمبر باصحاب گرام
صبح شد جبرئیل آمد بود شاد
گفتمش بر گوچه باشد چیست حال
کرد اکرام از وصی تو علی
شد مباحات خدا از بند گیش
بود آن شب غره از عین یک
امهانی گفت آن شب آن رسول
ماند تا صبح و بمن گفت این خبر
چون علی را حق ز شر دشمنان
پس بتاریکی بر رفت از نزد من

آیه من یش نفسه شد نزول
هم بمیکائیل اخوان جلیل
عمر یکران نمایم بیشتر
میکند بر خود کند عمرش نثار
از کمی عمر خود بودش فرار
که چرا کم شد فرشته از بشر
جان فدا جان پیمبر را خرید
جان خود بر جان او بخشیده است
شر دشمن رازوی حائل شوید
رفت میکائیل پای پیکرش
کیست مثلک که خداوند علی
شد مباحاتی بیان از کردگار
چون شب هجرت پایان شد تمام
بود او خندان و خوش چون رونهاد
گفت هستم خوش که حق باری تعالی
کرد فضلش بر ملائک منجلی
از فداکاری پیاشد زند گیش
کز قضای حق شد این قصه محک
آمد از منزل شدی بر من نزول
که امین وحی شد روشن بصر
حفظ کرد وهم بداد او را امان
شد بغار ثور و بنمودی وطن

روز چارم آمد از آنجا فرود
عزم راه شهر یثرب را نمود
تفسیر آیه لا تحزن ان الله معنا و مصاحبت ابوبکر با رسول خدا
در موقع تعقیب کفار و رفتن بغار

دید حضرت را ابوبکر از عقب	پس روان گردید او بی اذن رب
تند شد حضرت مبادا دشمن است	یا کسی از لشکر اهریمن است
زین سبب پایش بخوردی بر حجر	گشت مجروح آن قدم در رهگذر
پس بشد بوبکر با او هم سفر	چون رسیدی او شدندی مستتر
صبح چون شد آن چهل کردی هجوم	جمله با شمشیرها آن قوم شوم
وارد منزل شدندی از غضب	بود خالد پیش و باقی از عقب
ناگهان بر جست از جا آن امیر	پس دویدی سوی ایشان هم چو شیر
دست خالد را گرفت و زور داد	تا که شمشیر وی از دستش فناد
بر گرفتی خنجر خالد بکف	رو بایشان کرد شاه لو کشف
پس باو گفتند آن کفار مست	گو محمد در کجا آید بدست
گفت حیدر او بمن نسپرد اید	او برو نشد تا برون نی کرده اید
چون شدندی مطلع از این فرار	هر طرف جو یا شدی قوم شرار
بهر دست آوردنش شد منتشر	جوقه جوقه هر طرف قوم اشر
جارچی میزد ندا کای مردمان	هر که آرد از محمد یک نشان
مشتلق خواهیم دادش صد شتر	گر بود بنده شود یکمرد حر
پس ابو کر ز خراعی شد طلب	تاز نقش پا روندش از عقب
هم باو گهتند ممنون توئیم	جای پای احمدا را پیدا کنیم
بس تفحص کرد آنمرد فضول	تا بگفت این نقش پای رسول
نقش پای دیگری با آن بود	پای بوبکر است گو یا آن بود

جمله را آورد از نقش قدم
 چون خطاب آمد بیک فردشجر
 هم بگفتا عنکبوتی را بتن
 تخم خود بگذار در این غار ثور
 چون ابو کر زلعین آنجا رسید
 دید آنجا عنکبوتی لانه داشت
 گفت تا اینجا بیامد این قدم
 یا ببالا رفته اندر آسمان
 یکفرشته آمد و گفتاروید
 پس چوپنهان شد رسول مستطاب
 بسکه شد در خوف و بیم واضطراب
 که خدا با ما بود معز و مباح
 حق تعالی کرد نازل بر رسول
 لیک شد محروم آن همراه او
 حق تعالی کرد تایید رسول
 پس بشد سفلی کلام اهرمن
 چون سه روزی حضرتش در غار بود
 هم غذا میبرد زاد و را حله
 گفت پیغمبر علی را کن ادا
 پس ندایم کن با بطح روز و شب
 یا امانت یا ودیعه دارد او

تا در غاری که آنجا شد عدم
 بر در این غار رو میکن مقرر
 کبک را گفتمی نما اینجا وطن
 تا امان گردد رسول ما ز جور
 لانه های عنکبوتیرا بدید
 کبک آنجا نیز خود تخمی گذاشت
 لانه چون پاره نه و مرغان نهرم
 یا فرو رفته باین خاک و نهان
 در میان دره ها جو یا شوید
 شد ابوبکر حزین در اضطراب
 نهی کرد او را بشدت آنجناب
 باش آرام این چنین معجون مباح
 آن سکنینه تا نگردد او عجول
 چون نبذ مؤمن بان الله او (۱)
 پس جنود لم تروها شد نزول (۲)
 لیک علیا شد کلام ذوالمنن
 آن علی کار سفر را می نمود
 سه شتر آورد در آن مرحله
 هم امانتها و هم دین مرا
 جار میزن هر که میدارد طلب
 نزد پیغمبر ز من پس گیرد او

پس امانت‌هایشان ده آشکار
من تورا از حق نمودم جانشین
من تو را بر فاطمه کردم امین
کن مهیا بهر قومت راحله
هم وصیت کرد اورا هم نسق
چون رسد مکتوب من می‌کن شتاب
تا نگردد از پیمبر اعتبار
هم توئی از حق امیر مؤمنین
هر دو سپردم بخیر الحافظین
هر که خواهد طی کند این مرحله
گفت پس هجرت نما در راه حق
مکتب منما چون تورا آید کتاب
حرکت رسول خدا با عبدالله و عامر و ابوبکر بسوی مدینه

و معجزات بین راه و ختم کتاب

ماند پیغمبر چو در آن غارتنگ
نسبت چوپان اگر پرسی فلان
عزم پیغمبر به یثرب شد سفر
گفت با چوپان توئی عالم براه
هست سری گویمت گفتا که قل
از تنید عنکبوت و کبکها
من تورا حفظ و حراست میکنم
گفت پیغمبر ببر یثرب مرا
من تورا همراه مدینه میبرم
میبرم راهی نبیند هیچ کس
پس رسول الله و ابوبکر و دیگر
جملگی گشتند بر اشتر سوار
بود از راه سواحل آن سفر
شش هزار و هم دویست و شانزده
ناگهانی دید چوپانی ز رنگ
بن اریقظ نام عبدالله خوان
پس ز غار ثور آمد او بدر
باتو سری گویم از داری نگاه
من بدانستم تو هستی از رسل
من بدانستم رسولی ای شها
حاضرم با تو رفاقت میکنم
گفت من منت پذیرم مر تورا
هر چه فرمائی بجان منت برم
از ره ساحل که نبود هیچ خس
بن فهره عامر و آن یکنفر
در ربیع الاول و روز چهار
میگذشتی از هبوط بوالبشر
بود از بعثت بسال سیزده

معجزاتی گشت صادر از رسول
 هست مروی در حدیث معتبر
 جارچی میزدند از آن قوم مر
 پس سراقه ذین سبب پیرون بپاخت
 آمد و آمد بآنحضرت رسید
 اکفنی شره بگفتی با خدا
 شد پیاده آمد از اسبش نزول
 کاین بلا نامد باسبم جز ز تو
 کن دعا اسبم کند خالق رها
 که اگر شخصت زمن خبری ندید
 گفت یارب اسب او را کن رها
 کرد قصد شرو پای اسب او
 تا سه دفعه قصد شر کرد و رها
 دفعه سوم چو او گشتی رها
 اشتراکم هرچه را دلخواه تست
 جعبه تیر مرا از من بگیر
 پس بخیمه ام معبد شد عبور
 گر طعامی باشندت شو میزبان
 کرد حضرت گوشه خیمه نظر
 کنز ضعیفی ناتوانست از چری
 تا از این شیری بدوشم ماد را
 حضرت آمد دست بر پشتش کشید

بین راه و هر کجا میشد نزول
 چون رسول الله رفتی این سفر
 هر که آرد او دهندش صد شتر
 تا که گیرد صد شتر خود را بپاخت
 حضرت او را دیدی و بر خود طپید
 پای اسب او فروشد زین دعا
 پس دوید و کرد خواهش از رسول
 دفع آن ایضاً نباشد جز ز تو
 من یعر خود خورم سو گندها
 شری از من بر تونی خواهد رسید
 چون رها شد باز از حرص و هو
 در همانجا بر زمین رفتی فرو
 میشد از یمن دعای مصطفی
 گفت بخشیدم بتو من مالها
 هم غلام و هستیم در راه تست
 گفت بر مالت نباشم من فقیر
 گفت آنحضرت بآن زن در حضور
 گفت چیزی نبودم اندر زمان
 گوسفندی دید لاغر آنقدر
 گفت پیغمبر بده رخصت مرا
 گفت کی شیری تو گر خواهی چرا
 گشت فر به شیر پستانش چکید

گشت پرشیر و وزان ریزان شدی
 ام معبد دید چون این آیه را
 هست فرزندی بسن هفت سال
 نی تواند ایستد بر روی پا
 پس چو حاضر کرد آن زن آن پسر
 در دهان بگذاشت و جائید و نهاد
 اوز جابر خواست و آمد در سخن
 هسته آنرا فرو بردی زمین
 پس همیشه بود دارای رطب
 کرد حضرت پس اشاره هر طرف
 پس روان شد حضرت از آنجا رفت
 دائماً میداد خرما و رطب
 بعد از آن بی میوه اما سبز بود
 چون حسین در کربلا گشتی شهید
 برقی پایان ندارد این کلام
 دفتر اول بهجرت شد تمام
 دفتر اول تمام نظم آن
 من توقع دارم از دانشوران
 آن کسانی که طرفدار حقند
 که دهند این مثنوی را انتشار
 رومی ابن الوقت باشد ای پسر
 منطقی ما بود ز اثنی عشر

کاسه پر کردو، زان ریان شدی
 گفت ای رویت مبارک هان مرا
 پاره لحمی زبانش هست لال
 خواهم ای آقا کنی ویرا دعا
 دانه ای از تمر آن فخر بشر
 در دهان طفل آن نیکو نهاد
 راه افتادی ز امر ذوالمن
 شد درختی پرثمر شد بی قرین
 در فصول اربعه از امر رب
 پر گیاه و گل شد و خوشبو علف
 لیک دائم تازه ماندی آن درخت
 تا که حضرت رفت از دار تعب
 تا امیر المؤمنین رحلت نمود
 آنشج گردید پس خشک و خزید
 دفتر دوم نما آنرا تمام
 شرح هجرت باز آید و السلام
 بیست روزی گشت از طبعم روان
 یعنی از وعاظ و از گویندگان
 طالب حقند و حقرا رونقند
 تا رود از مولوی اندر کنار
 نیست اندر مسلکی او مستقر
 لیک رومی را بود راه دگر

منطقی را دین و مذهب جعفری	مولویرا ذوق و مشرب اشعری
مثنوی منطقی را مذهبی است	صاف گوازد دیگران لامذهبی است
گرچه باشد خوب در اشعارشان	لیک باطلها بود آنرا میان
جای باطل حق گذاریدای مهان	گر طرفدار حقیق و نشر آن
در هزار و سیصد و هشتاد و شش	شد رقم ایند فتر نیکو روش

اللهم تقبل منا واجعل خاتمة امرنا خیرا

اشکال بر مؤلف و جواب آن

س- حضرت آقای مؤلف عقل و دین و مثنوی منطقی دامت برکاته غالباً سعی و کوشش شما ردّ خرافات شعر او صوفیه و افکار باطله مانند آنان است شما چرا هدایت بیدینان و مادیین نمی پردازید و آنانرا بدیانت دعوت نمی کنید

ج- سبب سرخ معطر را بسیم و زربیرند و گرمی بدرمی بخزند اما اگر آلوده نجاست شد بغازی نخزند و خرواری بدیناری نبرند آقا جان، خرافات موجب تنفر مادیین است، تا تیره گی و خرافات دین زائل نشود دلها متماثل بآن نگردد چون حق تیره و تار است مادیت را گرمی بازار و خریدار است دشمن خانه بدتر از خائن بیگانه است اگر حقایق دین از خرافات جدا شود بخود بخود درخشان و موجب هدایت بیدینان گردد باضافه در نوشته های ما مانند کتاب عقل و دین بقدر کافی دعوت و ارشاد مادیین شده مراجعه فرمائید

الاقل السید ابوالفضل ابن الرضا (علامه برقی)

بعضی از تالیفات مؤلف این کتاب شریف

آنچه چاپ شده

۱ - مرآت الایات یاراهنمای مطالب قرآن

۲ - کلمات قصار امام حسین علیه السلام

۳ - گنج سخن کلمات امام حسن علیه السلام

۴ - گنج گهر ۱۵۰۰ سخن از پیغمبر صلی الله علیه و آله

۵ - گنج حقائق کلمات قصار امام صادق علیه السلام

۶ - رسالۃ حقوق

۷ - عشق و عاشقی از نظر عقل و دین

۸ - حقیقة العرفان

۹ - التفتیش

۱۰ - فهرست عقائد عرفا و صوفیه

۱۱ - فهرست عقائد شیخیه

۱۲ - عقل و دین جلد اول در توحید و عدل

۱۳ - عقل و دین جلد دوم از نبوت تا معاد

۱۴ - خزینة جواهر کلمات قصار امام باقر علیه السلام

۱۵ - شعر و موسیقی از نظر عقل و دین

۱۶ - فهرست عقائد امامیه

۱۷ - گلشن قدس یا عقائد منظوم

۱۸ - دلیل حکم محاسن و شارب

۱۹ - مثنوی منطقی و آنچه چاپ نشده بسیار است

و هر کس برای خدمت به علم و دین و ملت بنخواهد یکی از اینها

را چاپ و نشر کند آزاد و بی مانع است

غلط‌های چاپی کتاب را قبل از مطالعه اصلاح فرمائید

صفحه	سطر	غلط	صحیح	صفحه	سطر	غلط	صحیح
۲	۱۰	دقوتی دقوقی و سررز	دقوتی	۸۷	۲۰	ابر همه	ابر همه
۲۱	۱	لیل	لیک	۸۸	۱۲	تو	توو
۲۰	۱۲	بعدز	بعد از	۸۸	۱۹	اه	راه
«	۱۳	پبممبر	پبمبر	۱۰۰	۱۸	رازی	راز
۲۵	۱۰	انبیا	انبیا	۱۰۳	۱۳	امامت	امانت
۲۶	۱۰	نقدیر	نقدیر	۱۰۸	۱۸	غصه	قصه
۴۵	۱۶	مقبو	مقبو	۱۲۲	۱۳	رنجود	رنجور
۴۸	۹	س	بس	۱۳۷	۲۱	سرور	سرور
«	۲۰	ز	از	۱۴۴	۱	حق	حق
۵۵	۴	وسم	موسم	«	۷	مذهت	مذهب
۵۶	۲۰	تاابد	تاابد	«	۲۲	داه	داده
۶۷	۶	داو	نزد او	۱۵۷	۱	ار	از
۷۵	۱۸	کمن	ممکن	«	۲۰	ارورودی	آوردی
۷۶	۳	های	هان	۱۷۳	۱۹	نا	تا
۸۲	۱۳	دَر	دُر	۱۷۸	۲۰	شبه	شیه
۸۲	۱۸	ازفلک	ازمלק	۱۸۵	۱۸	ذکران	ذکوان
۸۴	۱	بو	بود	۱۸۹	۲	قول	قبول

محل فروش منزل مؤلف گنذر وزیر دفتر تلفن ۵۱۳۱۹
و کتابفروشیهای معتبر تهران